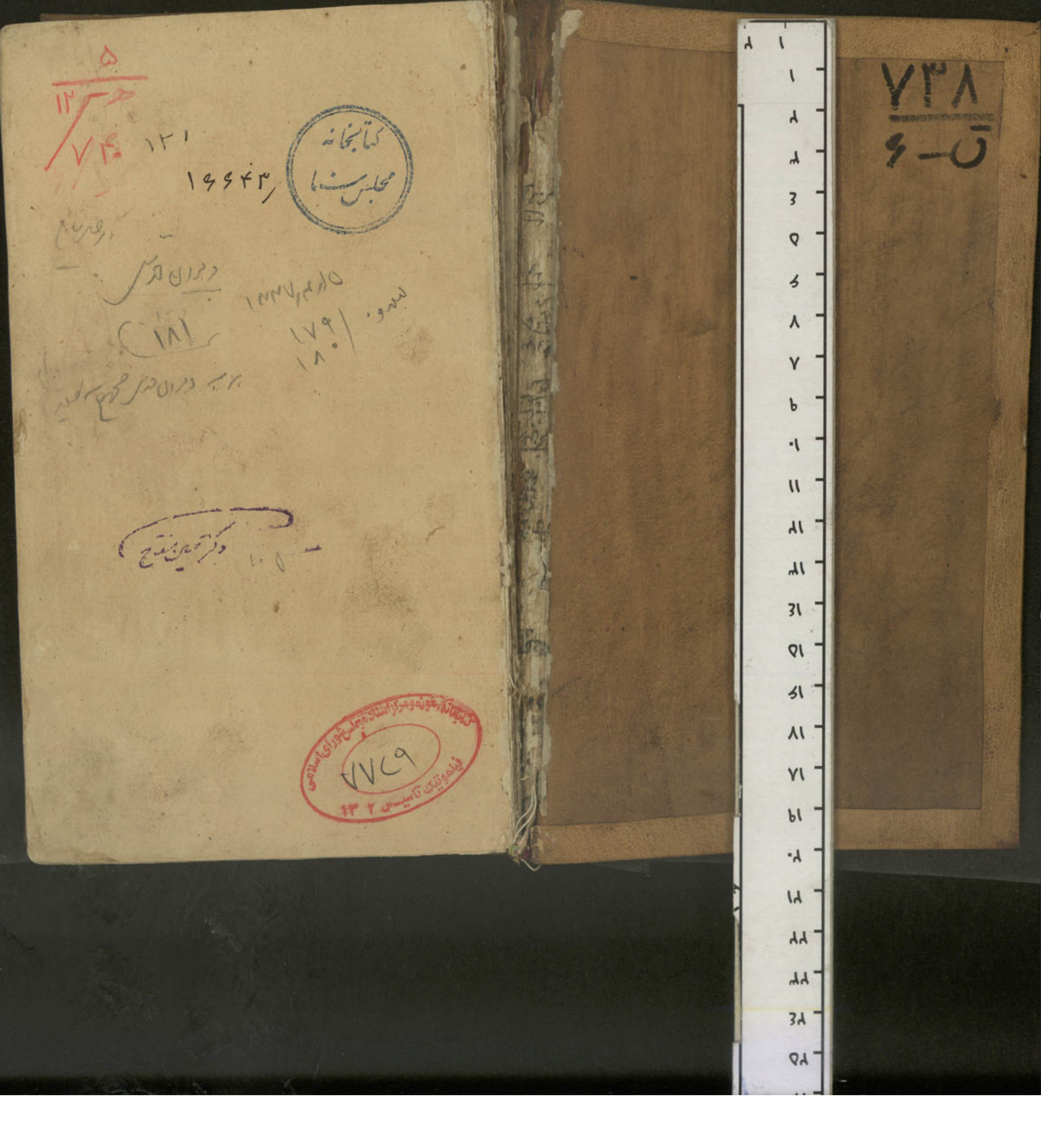
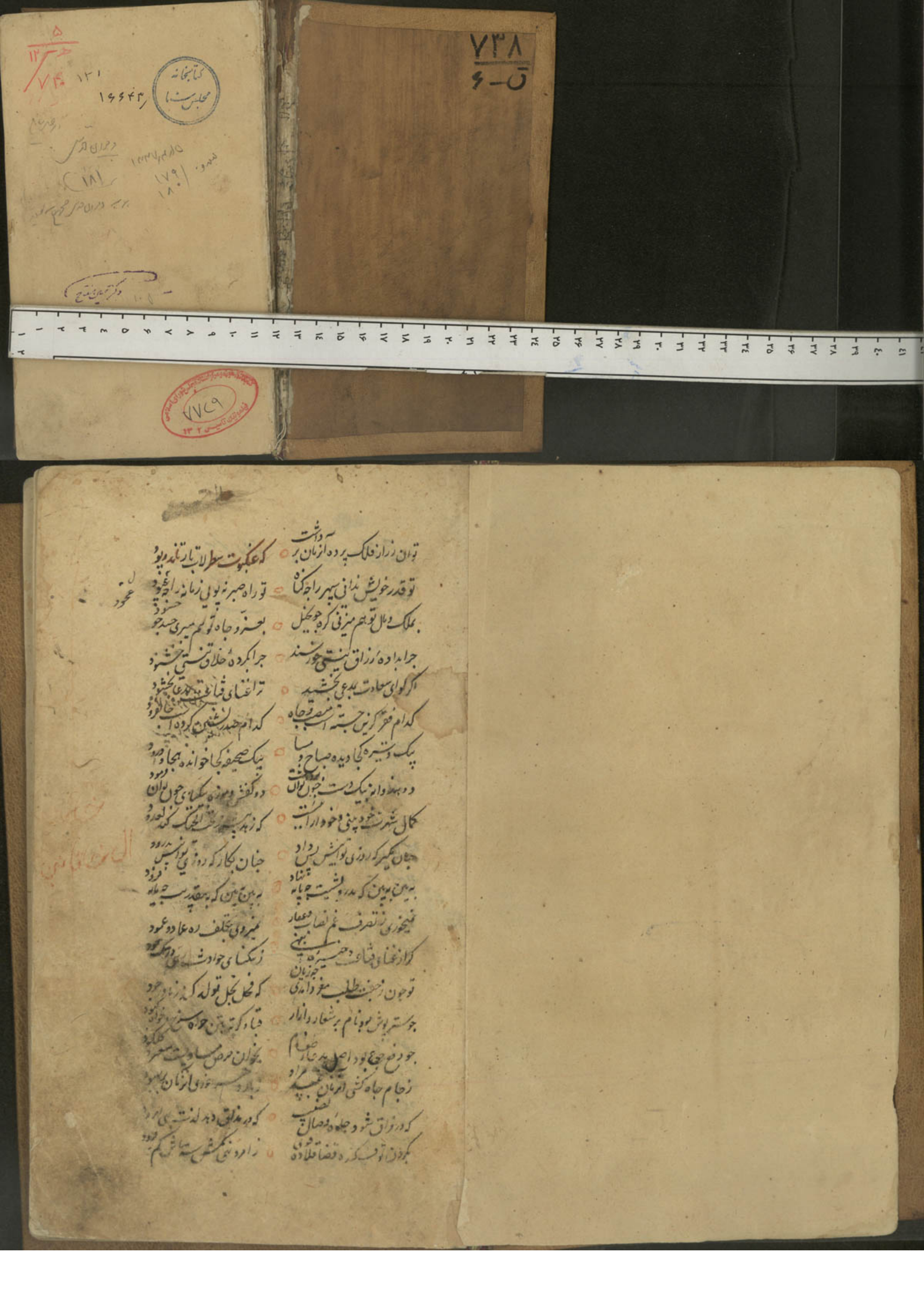




کتابخانه مجلس شورا
۷۳۸



توان زراز فلک پرده از زمان برداشت ○ که عنکبوت سطرلاب بار تاند بود

تو قدر خویش ندانی سپهر را چه گناه ○ تو راه صبر نپویی زمانه را چه وجود

بملک و مال تو هم میزنی گره چو بخیل ○ بعز و جاه تو هم میبری حسد چو حسود

چرا بداده رزاق گیتی خورسند ○ چرا بکرده خلاق گیتی خشنود

اگر گوای سعادت بدعی بخشید ○ ترا غنای قناعت بدعی بخشود

[illegible]

ترا است نسبت آدم کجا که نور یقین / ازان چه سود که فرزند آتش آمد دود
ببین چه یک جهتی در جه دید سنگ که حق / بکشت و کنز ترا از جهانیان بنمود
تو سر بسجده او دوستانه چی / چه دشمنیست ندانم ترا برب ودود
نقدهای جهان گشته گریبان گیر / مگر اجل برهاند ترا ز قید قیود
[illegible] فسق ناکی با سی / میان بزم حریفان نشسته چون ناجود
[illegible] هیولا تمهید بود / که میکشد اجل اندر کمیش نابود
چراغ دل شبستان کام دل مغرور / که جای چیغه تن عاقبت بود اخدود
برای یکدمه عمر این همه نفاق و نزاع / برای یکشبه جا این همه عناد و عنود
رسند دمی که بود سود شند و گرم خواص / حدیث من که بزخم دل بهست بود
بآب توبه لباس خطا نمازی کن / که سوی سجده سهو نبرد نگاه حسود
دو اسبه چند دوانی کشیده دار عنان / که راه عمر سر آمد رسید وقت صدود
بجو ز راه دوای از کسیت تمتع / که باتو همره و همدم بود دو وقت حسود
ببر پناه بظل ظلیل حامی شرع / شفیع روز جزا کدخدای ملک وجود
طبیب علت امت حبیب حضرت حق / خدایگان رسالت محمد محمود
اگر نه پرتو مهر جمال او بودی / شدی جهنده عدیل مکونات نفود
هم از محاکمه شرع او بباید دید / ستمگر و حادثه را در بساط اکنون رود
ترا اگر نه کشاکش بسوی خلد برند / مباش غره که بی لطف او نقص خلود
ز ره زنان شریعت جای بیم و هراس / که در طریق طلب زاهد و دلی رصدود

زهی ز حفظ تو ناموس را امان باری / که تیغ را ز نیام درود س را از خود
اذان امر تو کلبانگ نیک [illegible] / که طفل ملت و دین در مهاد لهمن غنود
تو در مصالح جمهور امت آن کردی / که در صلاح بدون شد جو قوم
تنها به بیکسی صادقی ز حشم کن / که جز تو کس نشناسد به پیگاه [illegible]

چند ای سپهر مینایی / چند بر کینه ام بردن آیی
بارک الله چرخ بنده نواز / پیش حشمت زعین بینایی
بنده ام بانشان آزادی / قطره ام با وجود دریایی
شده مسلم ترا ز اربیده / که زنی لاف از شناسایی
گر نپویی طریق من عجب / بسری ره بمن ز ناگاهی
گر ندانی زبان من چه شگفت / این معماست کو معمایی
همه هذیان و هرزه و غلطت / همه زحمت و محنت افزایی
هرچه سازی و هرچه پرداری / هرچه گویی و هرچه فرمایی
چند گردی چنین سراسیمه / چند پویی چنین بتنهایی
زین سراسیمگی دلت بگرفت / پس نشد روزگار پیمایی
زین سمند حرون وارون گرد / چو شود گردمی فرود آیی
بر بساط فراز بنشینی / از تردد دمی بیاسایی
در این کارخانه در بندی / گره از کار خلق بگشایی
بگشایی چراغ خورشیدی / بگشایی نطاق جوزایی

بشکنی نحس تیر فلک   در نوردی بساط دانائی
دافع ظلمت زحل گردی   از دل چرخ زنگ بزدائی
چنگ در چنگ زهره اندازی   بشکنی جام ماه سیمائی
سر مریخ افکنی از دوشش   قدرت دست و تیغ بنمائی
نیستی راده‌ی بقای ابد   در هستی بکل براندائی
چند باشند آسمان و زمین   مرکز اسفلی و اعلائی
چند گیرند ثابت و سیار   راه وابستگی و جویائی
مجمعی ساز از بنات النعش   برشکن محفل ثریائی
از موالید مهد خالی کن   ببر از امهات آبائی
هشت طبع و چهار عنصر را   باز دار از طریق همتائی
حار و بارد بیکدگر آمیز   رطب و یابس گزین یکتائی
کهنه شد کارخانهٔ دنیا   تازه طرحی فکن بآسانی
هر که ویرانه گنبد معمود   داند آئین و رسم بنائی
بر من از روی طعن خیره مگیر   سخنم گر گرفته بالائی
یافتم رشته رشته در و گهر   در کف موج خیز گویائی
یافتم کوه کوه از زر و سیم   در نهانخانهای افشانی
پر بر آمد و جسم جسر افکند   ذهن کانی و طبع دریائی
سیر تا کی کنم جسر از زنم   سنگ بر شیشهٔ شکیبائی
طرفه حالیست این که کام مرا   تلخ سازی ز صبر فرسائی

غایتش از دری که دربستی   در دیگر بلطف بگشائی
گیرم از یاری تو بار دگر   شده‌ام آلوده من برسوائی
زدم از عجب بر میان دامن   برگرفتم طریق رعنائی
گیرم از دولت تو پوشیدم   تاج شاهی قبای دارائی
گیرم از همت تو مالیدم   بکرم گوش حاتم طائی
گیرم از اخشم پیاپی تو   همچو آدم لوای بابائی
گیرم از گرد خوان سبز سپهر   گیرم از صیدگاه دنیائی
خوردم شکرست در ریزه قند   پوششم نیمه است والطائی
گیرم از کثرت هوا و هوس   که بود دست یار برنائی
دربر آرم بکام دل هر شب   دلبری در کمال رعنائی
کشوری را بهم زنم هر روز   عالمی را برم بیغمائی
بعد ازین بر سر ملک بشکن   گوشهٔ افسر فلک سائی
پس ازین بر میان خود بندم   کمر عزت برازائی
بر گزین لب کنی بنام عدو   بر لبش مشطم الحمرائی
ساختی خصم را چو روزی چند   خسرو ملک عالم آرائی
بر که باشیم چند روز دگر   با کدامیش‌ها تماشائی
بعد ازین دست باد امن فقر   پس ازین ماه و مهر و دریائی
نه غم دین نه شادی دنیا   نه نشاطی نه وای و ویلائی
دوزخ از طالحان امروزی   روضه از صالحان فردائی

پیش من دوزخ و بهشت یکیست | که نه اینجاییم نه آنجایی
من ازین جا بهیا نیامده‌ام | نیستم هرزه گرد هر جایی
من ازان منزلم که نیست درو | ننگ خواری و طعن رسوایی
من ازان کشورم که نیست درو | هوش سرگشته عقل شیدایی
من ازان گلشنم که رنگ گل او | خلد را داده طیب و لوایی
زان جهان آمدم که از وسعت | دو جهان را درو ست گنجایی
من ازان درگهم که سگانش | جسته اند بر سپهر اولایی
آنچنان درگهیست آن درگه | که خرد با وجود دانایی
عمرها گشت در طریق طلب | قرنها کرد راه پیمایی
از ریاضت که در طریق کشید | یافت طی مکان بجویایی
دو جهان از ثریا آورد | بدرازی و هم به پهنایی
ز اولین پایه اش ندید و نیافت | نام بود و نشان پیدایی
آن در بارگاه مولاییست | که مسلم بر دست مولایی
قصه کوته در سرای علیست | که بر افلاک جسته بالایی
پادشاها مریض نبض ترا | که اجل میکند مداوایی
هست دردی علیک سیدنا | هست مرگی ولی مفاجایی
بخدای سزد ترا گفتن | جز خدا هرچه گویمت سایی
داورا سر در آخر او ندا | از جفای سپهر مینایی
کرده [illegible] حادثات سفر | مسکنی خواستم بماوایی

یک رکابت صد نوشت و یکی خاتم | حلقه چشم تو بود مگر پر خوناب
قوتی داده ضعیفان جهان را عدلت | [illegible] آهو چنگ عقاب
چاکران تو بدریا چو رسیدند [illegible] | استخوان [illegible] در تن ماهی قلاب
تیر در چشم عدوی تو [illegible] | تا برانگیخته [illegible]
آسمان بر دکان [illegible] خورشید | همچو [illegible] کرده آب
بسکه از تهی تو بگداخته شد [illegible] | پوست [illegible] پرده [illegible]
بر درت [illegible] آمیز | که توان [illegible]
دشمن [illegible] وصل [illegible] گردد | شعله [illegible] تا ابد [illegible]
پیش [illegible] خیمه فلک از سر جهل | کاسه [illegible] پیمانه [illegible] حباب
ور تقاضای [illegible] | که خورشید [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] | که چنان [illegible]
تیغ [illegible] | زه چو بندی [illegible]
گر بگویی که دگر پرده [illegible] | باد در پیرهن غنچه بماند چو حباب
روضات [illegible] | [illegible]
سنگ تعمیر حرم [illegible] | پشت بر قبله [illegible] محراب

در ریاض حرمت حلقه خدام گلست / که از آن گل شده گلزار جهان زینت یاب

یا مگر حلقه ختم ملک است این حلقه / که درین روضه نمی یابد [illegible] خواب

دیده دیدی که بود [illegible] آدم دار / گل شنیدی که بود هر طرفش بوی گلاب

من و مداحی خدام در [illegible] باد / کیستم من که کنم درج شمار و حساب

جلوه مدح تو قدسی بر عاشقان بردار / که بود منظر این و اجازت بی تاب

ساغر خواهش ستان ای مطرب باد

تا از آن کعبه که خالی نبود گل و گلاب

از چشم من [illegible] جهان گذاریست / مردم [illegible] یکی [illegible] از آن چشم [illegible]

موقوف دیدن تو بود جان [illegible] / [illegible] مردم دیده چون حباب

از دیدن تو سوختن داغ [illegible] / مرغ چمن بر آتش گل میشود کباب

برگشته چون نگاهم از آن روی آتشین / در دیده ام طبیعت آتش گرفته آب

شادم که نا تمام نماندم [illegible] / چشمم تمام گریه و چشمم تمام خواب

عشق است آنکه دو خسته برهم [illegible] / چون [illegible] نکته ورق [illegible]

تا کرده وسیله کرد دیگر قبول / کز برگ گل [illegible] شود متصل گلاب

بار دگر گذشت چو [illegible] عجب مدار / بارخت اگر چه عکس مرا دیده [illegible]

گوی جو بین برنده [illegible] هموار / گوی جو رشته [illegible] چکار

مژه ور دیده ما [illegible] / شانه [illegible] موی تو دلبندیست

کاهگل بام خانه راست آید / سقف گردون [illegible] که بالا آید

سر در اصلاح این [illegible] / مرد [illegible] اعضا [illegible]

[illegible] غزال / زحمت خویش [illegible]

سیم از آنجا که [illegible] / کسی ز روی او چه افزاید

هر لباسی که [illegible] / که بود [illegible]

[illegible] / گل [illegible] تا گوهر

اگر [illegible] شد برای [illegible] کسی / کو [illegible] بر [illegible] دو کسی

در گیا دیده ام که اهل نظر / [illegible] گل [illegible] سر

[illegible] کسی / خار [illegible] گل [illegible] کسی

هر [illegible] کسی چه افزاید / [illegible]

غنچه چون [illegible] گل صبا بکند / چشم [illegible] بکند

در سخن وصل [illegible] / شعر [illegible] خارج [illegible] درست

با [illegible] ازان / [illegible] غنچه بران

آب روی سخن چو زر بر / گر فشاندن بریرد آب گهر

هر کجا ذوق که شود پیدا / ذوق بگذر ز رنگیرها بجا

تا که این ور بلند و بشکر / کار خونش و قطعی جگر

چون همی نفس شود دیوار سرو / خیز و کلها بگیر قدم زن رو

در جدل پیش مهتر و کهتر / سیر اندر چمن بود بهتر

مار ما نیز دمنه در کل / باشد الزام جاهلان مشکل

مرد سوگو منش یار چند / بکند راز دم بریده مار چند

با که سنگ از چو نشستان بهتر / پیش غوغا ز تو نشستن بهتر

با هم لاف مردی و غوغا / همچو باران سبیل سست قفا

همچو معنی نقطه بر کس / نقشبندی چو نهار عکس

همچو باد بان بی لنگر / کشتی افکنده در محیط خطر

بس که از دست کشتی ازار / ناله انگشتان همچو منقار

وقت جنگ و جدال بی اعراض / تیغ جفت کرده چون مقراض

جنبش از بی دگی چه لعل / زور از باد گشته چون دلم

بجات ز سرات است عدد / علت ز باز جهل ما رنج

شعر کم خوان هر که کرده فضل / کل زیر دکیسه نقوق جهل

خوانده هر که بوستان ز شعر تب / حرف مشهور منوی دان گلاب

طیب هر عرک خاک شود / هر چو از خاک خیزد خاک شود

تا نگیرن کرده بر سر و شور / گربه بر عرس خفت زنده بگور

لب مجنان بی سوال و جواب / بی نقش زند تا بی کشیده سحاب

گر تو دیگر سبیع مال انصاف / حرف بی زاد در سخن از محف

کل چه باشی نقوش مردم باشی / خوش تیبی بی و جوک ساحل ماشی

شوهر غز نکته خواندن ان / آب خضر رست بر کل فرال

در رهم قی بر در سنگی / کم ز انصاف یا بر وی نهی

هر چه لیث زیند اشعار رست / همه در جای خوش در کار است

شمع بلند ست انجمن افروز / هر کتابه بان غایب از زر

جام و می زار دار بکند بکراند / عنکبوت زنده یار بکند بکراند

سخنم معنم بود جهن در / در انکه نقطه گمت و معنی بر

فارغ از کنج و کوی بیمارم

چون صدف یک دهن گهر دارم

مخمور ز دل سوی لب آمد نفس‌ها / فریاد رس از بی ساقی فریاد رسش

می چکد از لب ما همچو لب مرده خموشست / رنجیده ز لعل تشنه لب ساغر نفس‌ها

ما چو قفله سرکش شعله بیداریم / بر آتش می سوخته گرد ز خس‌ها

در دل ز خمار هم نفس ... / خوبان پر بسمل بنود در قفس‌ها

ما بار سفر بر در میخانه گشودیم / بیوا سطاقستانه نبالد جرس‌ها

سایه نشست عبید برسیچ ای بره نشستیم / از باده برافروز چراغ هوس‌ها

در کنج خرابات ز بی‌مهری ساقی / با ناله فسانه غم بنود دل کس‌ها

عمریست که در بار غم افتاده چو ماییم
همسایه دلدار بدیوار رسیدیم

گر شب همه شب بی غم می تا بسحر بیداریم / تا چشم قدح باز بود خواب نداریم

ساقی بصبوحی قدحی از سر صبح / هر چند که تا صبح شدن تاب نداریم

هر چند که ما بی لعل دکوه صفت / در دست از ظلمت کوه هر تاب نداریم

شب تا شب که تا صبحدم از غمزه ساقی / از خون جگر چشم تر خود تاب نداریم

جز باده بجز بنود طاعت مستی / سهل است اگر رو ز محراب نداریم

همه یک جوی ... شده غم نفت / کم دولت تصرف عنان نداریم

درد و غم است در خیال ترا / پرده دیده پرنیان باشد

دیده‌ام چون گلوی قربانی / در فراق تو خون چکان باشد

بسکه گشتم ضعیف چون ناخن / بر تنم پوست استخوان باشد

از غمهای خویش کاسته‌ام / شمع را کاهش از زبان باشد

استخوانم چو شمع دارد چشم / که خدنگ ترا نشان باشد

نسوزم گشته را که چه سیماب / بر تنم آتشم روان باشد

نقش بستن توان میانش را / گر قلم موی آن میان باشد

نام بردن توان دهانش را / گر سخن از همان دهان باشد

بر دل ما به غیبت چنین کوه / منت اگر هم بود گران باشد

مرهم اعتبار داغیم را / سود اگر هم بود زیان باشد

من کشم همچو مرهم از آتش / زخم اگر پای ... روان باشد

نکهتم چون شمع شعله بود / نفس من چو نی فغان باشد

عشق با ناله از ازل همدم / مغز در بند استخوان باشد

فلک داده‌ام گمان ... / بشکن آن را که در کمان باشد

اینکه گویی نشان ندارد هست / بی نشانی خود نشان باشد

اخترم را ز روز بر دامن تو اند / شکوه ام از فلک از آن باشد

پیش رای منیر زیبد دولت / درد بر آنچه جهان باشد

نشود جمع برگ و لاله بهم / پای داغ از نه در میان باشد

نبود آتشی ز نم بدیده چو شمع / مژه گر مغز استخوان باشد

بود در خلق زیستن ناگاه / بهتر از مرگ ناگهان باشد

سیل اشکم بهر کجا که زند / خاک ازان رخ زعفران باشد

مژه های مرا ز نکهت جگر / طعنه بر شاخ ارغوان باشد

هر کرا عشق تو نهفت چو داغ / همه او چشم خونچکان باشد

هر کرا جسم برگزید چو ابر / همه تن دست درفشان باشد

هر کرا دوستی بود به دلم / شعله چون شمع در میان باشد

آستانی که جنس و انجم اوست / آستان خدایگان باشد

در جهان کعبه نیست امروز / در که صاحب الزمان باشد

شمع ملت محمد ابن حسن / که ولایش ره امان باشد

وعده دیدنت اگر نشود / نور در دیده ها گران باشد

خاک روبی در ترا از قدر / سایه بر فرق فرقدان باشد

چون قدر تراست سپهر بلند / گرد دنبال کاروان باشد

اسب تیغ تو بر سر دشمن / همچو حکم اجل روان باشد

قبضه دولت جهان گیرت / گرچه یکمشت استخوان باشد

بر در تست چرخ چهارم از خورشید / بنده ها سر بر آستان باشد

نسخه عدل تو ملک فرمای / رونق خلق را نشان باشد

بالقای حیات دشمن تو / برق را عمر جاودان باشد

در بر حجت آسمان نورت / شعله را ز تبه دخان باشد

پیش بذل زمانه بردارت / بحر محتاج ترزگان باشد

هر که در شهر بند امکانست / بر درت ریزه چین خوان باشد

قدر گردون نسبت اگر گردون / با جناب تو توامان باشد

حال گردون خوش است اگر گردون / بهر قهر تو پاسبان باشد

وقت تقدیر خویش گر رازش / با قمر تو در میان باشد

هر کرا اینه است حشمت درت / واقف از راز کن مکان باشد

خشک باد از زبان خوکه کلک / گر نه مدح تو بر زبان باشد

بثنای تو آتش زبان تر باد / تا سواد قلم روان باشد

بتیغ صبح فلک آستین از آن افشاند / که آفتاب رخت نور بر جهان افشاند

بکن مضایقه در بار دامن باری / اگر بر آتش ما آب میتوان افشاند

کسی بجید کلم را نثار گلشن شد / مرا بپای تو با لب ریزه جان افشاند

بهیل مصر بر آستین پیر کنعان را / ز آب دیده که دنبال کاروان افشاند

خجسته رایت سمند را چو گرد عشق / که نقد عمر به پا جاودان افشاند

شب وفات ببالین من که غیر از شمع / سرشک گرم بباران مهربان افشاند

غم تو گون گرایه آن جان گرم / که ابر قطره به دریای بیکران افشاند

فلک ز رشک نه افشان چو عیسی اطفال / چو داغ خشم مژه بر آسمان افشاند

بیاد داد و دل از درد ناله را فریاد / که نقد گنج مرا سعی باغبان افشاند

ز ابروی زمین را اتمام اندیشه کرد / چو دید کام مژده ابر اصفهان افشاند

شدم بباغ که در بزم گل بر دیدم / بداغ لاله که آتش مرا بجان افشاند

کدام لاله جگر پاره که فصل خزان / مصیبت چمن از چشم بلبلان افشاند

چو ابر باش بهمت که بر نمیدارد / هزار سال اگر قطره بر جهان افشاند

نه همچو مهر که از امساک شام و جنبه / زری که صبح برین تیره خاکدان افشاند

چو برگ گل فلک از نقش بود و ... / قوای نامیه چون فیضی بجهان افشاند

ز روی سبزه صباحت شبی ز ... / برای زینت کردن بگلستان افشاند

فتاده اند بقید چمن نمیدانم / که دانه در ره مرغان گلستان افشاند

روم بباغ به بزمی که چو پلاس سیم / که هو شمع بر آن آتش گلوان افشاند

حسد برند حسودان چو شکر منکر من / که شور بر ... روح خامه فلان افشاند

منم صنوبر حیاتی که نور معنی را / ز فیروان نفسم تا بقیروان افشاند

کجی سواد سخن جام جهان گیر ... / که شمع وار مرا آتش از زبان افشاند

چه عیب اگر سخنم مدح خویشتن باشد / نسیم بر سر خود گل ببوستان افشاند

دگر حسود چگوید بدم که چندان گفت / که از هر نکته سخن بر سرش بیان افشاند

گل همیشه بهار سخن نمی باشد / چه شد که نخل حیات مرا خزان افشاند

نثار وقت این قصیده جواز ملیح / چه در که بر سرم از گنج شایگان افشاند

زبان چو غنچه نمی گنجم ز شوق بکام / ز بسکه گل به ثنای خدایگان افشاند

کف جواد تو ز روز عطا رکوهر وصل / کنار بحر تهی کرد و جیب کان افشاند

نسیم مطلع از آن بلبلان چو برپیش / اگر نهند تو برگ گل نهان افشاند

شکست عدل تو با تش گر از ... / عقاب حادثه بالی در آشیان افشاند

صفت ... دل عاشقان پریشان شد / بروز معرکه چون طره سنان افشاند

مگر ز دست تو آموخت رسم همت باد … که هر چه کرد فراهم بهار زمان افشاند

فتاد غالب پیکر کشته بر سر جان … سموم تیغ تو بر خاک بسکه جان افشاند

چو سحر داد ندانم زبان شمشیرت … که شعر را چو کتب داد او عنوان افشاند

چو نعل انگه را مساک خون چو مجنون … که هر تعبد تو چون ابر رایگان افشاند

چو صبح نقطه چو خورشید رخشم ز قلم … بمدح رای تو چون خامه ام زبان افشاند

نهال طبع مرا مدح تو مبتنی کم چرخ … نمیتواند ثمر از باد مهرکان افشاند

بمدح عمر تو قدسی زبان بجنباند … ز نخل الکم برا بد جهان توان افشاند

همیشه تا بتوان عقد گوهری خاک … بپاره کردن یکتا ز ریسمان افشاند

منافقان نژاد اسفندیار آتش

که آب تیغ تو رو در دعا بر آن افشاند

عاشقان جان داده اند مرا آن دم جانان دیده اند … تا نه پندارند بیدردان که آسان دیده اند

اشکها را دیده بی کهربا هم ریزند اند زار … تو نه تو دیدن بهر در چشم حیران دیده اند

اشک ریزان صبوحی در مقام معذرت … در دل هر قطره صد چشم حیران دیده اند

بر سر راه موئیتان چه بود به کار شمع … عاشقان از اشک چین در بزم جانان دیده اند

ای مسیحا چاره خود کن که بیماران عشق … در درد رگ گلو رخسار روان دیده اند

رهروان کعبه مقصود در راه طلب … دیده چون دوراکل خار مغیلان دیده اند

انکه میگویند زندان در جوار نیست … چون نمیگویند ز معشوقان که زندان دیده اند

در پی محمل چو کرد افشاندها افشاندگان … همچو صحرا کوه را از سنگ دامان دیده اند

گر دم وصل جوئی از تعلق پاک شو … دیده را چون شمع بی تا بارکان دیده اند

هر که شب بیدار در روی تو همچون صبح … مشرق یک آفتاب از یک گریبان دیده اند

بسکه از روی بر نمیدارند چشم … عاشقان در حلقه زلف تو طوفان دیده اند

خاک ره ران راحت در عالم … خویش را چون نقش پا بر خاک یکسان دیده اند

در سر زلف تو آشوب قیامت بسته اند … در خط سبز تو سامان گلستان دیده اند

شور عشقت بر نمیدارند چشم از لعل تو … زانکه صد کان نمک در یک نمکدان دیده اند

بر سر هر کوچه صد مجنون … پیش از این دیوانه گرد بیابان دیده اند

عشق یاران در مقام … عهد بندان جهان را سست پیمان دیده اند

پشت پائی بر دو گیتی زن عاشق عارف … عاشقان حق را بچشم اهل عرفان دیده اند

عزت صاحبدلان یک ره الا … بیشتر در سینه گل در گریبان دیده اند

لب نمی بندند یک ساعت درین بستانسرا … بلبلان یارب چه از فریاد و افغان دیده اند

در و شیدان گرد باس عارف تو سنجیده اند … از دو عالم گرد خویش انجمن داماین دیده اند

کعبه داران جهان … کنگره از مین جسرح اهلیان دیده اند

در لباس نیمی چه جامه صورتگران / خویشتن را با نقش های الوان دیده اند

حسرت دریا نمیدانند غواصان مگر / درج گوهر را حریف آب دندان دیده اند

از جهان قومی که دندان طمع برکنده اند / لذت آن تا ابد در هیچ دندانی دیده اند

از برای چه زنالند مرغان چمن / حال خود در خورد او را ابر نیسان دیده اند

دیده ماند ز شبی حق را از انجمها عجب / گر فتانی بر سر خاک غریبان دیده اند

سنبل دان کار جهانی دان ای محراب حال / چشم شوخ ز یاد دم و دل ز ایران دیده اند

مطلع لطف خدای شد با شیطان مشو / دیو را کی خود مسلط بر سلیمان دیده اند

حاجی ای کور شو زیرا که ارباب نظر / کعبه را هم هندوی شاه خراسان دیده اند

مثنوی در بیان علی موسی رضا که اعتقاد

اهل ایمان مهر او در رکن ایمان دیده اند

در حریم روضه اش صد کعبه را کرده اند / در بهشت روضه اش صد حور و غلمان دیده اند

ای خداوندی که بر درگاه تو رب و سلطان / آسمان را با هزاران دیده حیران دیده اند

ای سپهداری که در صف مردانگی / خویش را چون صورت دیوار بی جان دیده اند

گنج گوهر بار تیغت را که نهان میکند / مار زیر گنج مردم گر نگهبان دیده اند

جوهر اسمش مرد بر دلها اگر / خیل دشمن را ز تیغت لشکر کافران دیده اند

کوه را از روی وقارت تحمل حیرت زده آید / بر بسته غم یاد در اقبال حیران دیده اند

دیده حسرت جهان بر خوان احسان تو اند / در بهشت آنها که نعمتهای الوان دیده اند

تا مه ایوان شد هلال تیغ او از بر بام / ماه نو را بر فلک زخم نمایان دیده اند

بر درت آنها که سوی زر چشم افکنده اند / آسمان را گاه بیند آگاه پنهان دیده اند

دور بنماید اگر از عکس زرین روضه ات / مردگان را هم کفن چون قطره مهتاب دیده اند

دیده با حفظت قضا از پردهای عنکبوت / انجم گردون در صف های رخ جهانی دیده اند

چون سلیمان جاه امت را که ارباب نظر / مور درت صد چو سلیمان مرد ایوان دیده اند

ماه تقدیر را آنها که سر رشت دیده اند / بر سر کس اول از تقدیر تو عنوان دیده اند

گر به یکشیتی به دریا قطره ای رسیده است / کس به یکفیتی نفت را اگر بانکان دیده اند

عاصیان او را ده اولوی ... از جهت / زانکه لطف را شفاعت خواه عصیان دیده اند

مرقدت را از تجلی طور سینا خوانده اند / روضه ات هم چو دل ارباب عرفان دیده اند

عاجزم در وصف خیر الخلق کو صد بار گفته / هر چه او دیده نبود مگر ایران دیده اند

عاجزم از وصف مصحف‌ها با حافظان / سایه موج برابر فرق فرقان دیده اند

صبح چون نقش قدم بالا طرح زبان / زانکه ابی عرشی را با قدر یکسان دیده اند

صد چو حسان بر درت از شب ثنا خوانند / گرچه ابر جز تو حسان را ثنا خوان دیده اند

چشم موج جان تو دار ... / کار مدحت را اخلاقی ... دیده اند

کار قدسی نیست مدح خسرو شاهی غایتش
قدسیان از جانب حق آفرینش خوانده اند

در رهِ کیستی آن کس و آن بیش کز حق اطوار خواست

ناتوان گفتن که خلق آن کرده ان دیده اند

کند چو روی گرفتاری مرا تحریر
بیای خامه سزد گر رقم کند زنجیر

گسسته رشته تسبیحی ز داغ ماه گرفت
چگونه تیر کی از اخترم برد تدبیر

بیم ملول ز تنهاروی که سوی آن
اگرچه فرد روم جمع باز گردد تیر

زمانه با من به مهر کوکبی بلند کجاست
هوای رفتن به مشتم جواه دیاتر

کی لب خفتن شمع فسرده داد
فتیله ز لب تو دیای شمع را زنجیر

کسی که کاک هنر را مسیح دارد
چو ماه سود در مرز زین متاع بی تغییر

حدیث طالع برگشته کی رقم دارم
که با کجا نه ز کاغذ برقه تحریر

هزار بار نه به مبال او فرستادم
عجیبی بر فشاندیم هنوز نیک تر تیر

علاج همت دو روشنیام کرد بی
نشانه که کسی حرجی مرا طلوع خیر

غم تو سرزنی بر کند ضدا دانند
اگرچه رشته جان منتشی بود بکسر

ز تن چگونه نمت لطف کرده کرد باز
ز کام طفل به پستان که دیده نه خوش تر

فرار انف ازین خاکدان ز چه بیل
که در جهان کف خاکی نماند دامن گیر

نکرده هیچ هنرور رواب ناخن بند
بتیغ زبانم که حسود خورده دگر

چنان نسخه اشعار خویش مشتاقم
که نشسته نقش نگین و گدا نقش خضر

چنان ضعیف بود بی نظیرم روشن
که در سرآبرم اندیشه عکس بدبیر

خجل ز لاله عذاران شهر خویشتنم
که بسته ام لب از افسردگی ز ناله زیر

قیاس عیش گل و لاله میتوان کردن
در آن چمن که سحر ز غنچه لب صفیر

شدم ز شرم تهی دامنی خجل با چند
چه برگ لاله بود پای دل اسیر

کجاست عشق که سازیم گرم سلسله
فسرده خیره بهر دست و پا فتنه زنجیر

چو آمدی برم امشب ره بهانه مگیر
که هیچ کس نشنید آفتاب در شبگیر

چو آن من نرسد قاصد تو از کی هم
رسد هیبت ولی از پی کبوتر تیر

بهر که جواب ز ایشان جویش نگفتم
ز نشانه زلف تو پرسد کس تغییر

که گشته ام ز تو بند چو رشته بیرون
که با و دیر بود گرچه بگذرد ز دیوار

تو میروی و من از ضعف خویش دو چشم
گه از سکسکه رنگ فارغ است ز زیر

همیشه در غم وصل گلرخان دارم
چو بلبلی که سراید بگلبن تصویر

از آن نگارم از آینه بر ندارد چشم
که عکس نرگس او آهو میت آهو گیر

میط آروی تو گردید خط عنبر فام
چو هندوی که کمند آفتاب را تسخیر

ز شوق نقش نگار مطلبی سر زد / که غوطه خورده در او مهر از جوی تعبیر

ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر / توان کشید رگ از سنگ همچو مو از خمیر

بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم / چنانکه دیده نهد بر ملال داغ فقیر

چه چاک پیرهن غنچه باغ را تا دامن / کنند رخنهٔ دیوار از بگل تعمیر

قبول جان بکند مرده از لطافت خاک / وگر نه نیست هوا را قبول جان تقصیر

ز شخص سایه نیفتد بخاک جا داده / ز بسکه لطف هوا کرده در بدن تاثیر

صفای سبزه کنون بر کناره جدول / برد ز ماه خط سبز خط کشمیر

ز جوش جنگ چنان سبز گل ز فیض هوا / که دسته دسته توان چید گل ز سینهٔ تیر

بنعل گوهر دندان چو گشت مول آب / ز بسکه برگ گل و لاله میخورد خنجر

کنار سبزه بود خار خار میخوردند / چو میل طفل بود در کنار دایه بشیر

سحاب نیست که شبنم بجنبد از آب / برای آنکه زند بوسه بر رکاب امیر

شهید طوس که از نور تربه روشن / نمانده راز نهان در سینهٔ تقدیر

چو آنکه خاک درش کیمیای خورشید است / کشیده بگل چشمی خانه را تعمیر

غبار موکب ... از کوه / چو چتر تو شود تیغ کوه نقش پذیر

شود در سمت تو نگاه برد / جهان چو پیکر بیجان ز صفحهٔ تصویر

ز رشک بذل کف تو بحر الحیان شده زرد / که مشتبه شده آب کهربا ز آبگیر

نظیر بود ... جاوید ... گفت / بقای خضر قلیل و عطای او حقیر

قضا عدوی ترا کرده از جهان معدوم / که عادتست قضا وجود تو را تقدیر

برابرست ز آب طلا بکوش تا هیچ / بگنبد تو مگر سوده بود از مطر

کنند عام چو لطف تو تا اماکن را / روا بود که بمس الحیات کنند اکسیر

مهندسی در گه تو شغف کردن را / چو آفتاب بکحکت مکند تعمیر

اگر نجوم بگویی که ز رسم اسطر / شوند جمع کواکب چو دانه زنجیر

شود چو حامه موز ز ... انگشتش / گرچه صوات تیغ ترا کنند تصویر

بسر زد چو مو را اگر بر او حرف / حدیث ... چو جان کنیم تحریر

کسی که نام تو بنده نوشته بر نفسش / چو اصباح بود بر فراز او تکبیر

اگر ز مصحف مدح تو آیتی خوانم / مفسران همه عاجز شوند در تفسیر

ز جام ام رقم مدحت تو آستیخ / چو بلبلی که زند بر بهار آتش صفیر

بگونه گونه گهرخانهٔ طبیعت راز / بوصف تو چو بکن جا میکنم تعمیر

بحسن ثنای تو ام بر زبان آید / کسی نیافته حیدر ز لشکر تو فر

بر و رخشه مگر نسخه مدایح تو / بخط سحاب ابر کرد از غذای تعبیر

اگر ز خاک نشینی درت نظر یابم / بدوش عرش گذارم ز نخوتی سر پر

جو آفتاب بر آور کف دعا هر صبح / که هیچ ذره ز آمین نمیکند تقصیر

شهان مدیح سگان تو ام مرا مگذار / که رو نهم بدر خانه امیر و وزیر

ادای مدح تو باید خلاصه سخنم
کسی ادا نکند تا نماز بی تکبیر

ز فیض مقدم نوروز و لطف ابر بهار / امید وصل ز هجران امید گل اخبار

می مبارکی سال نو گل و غنچه / بهم چو سرو جوان در معانقه بکنار

بیا که شاخ چمن مرده بود زنده شده / مرو که مرغ چمن خفته بود شد بیدار

دهان چو لاله تو خوش سخن گو بیا مجلس / زبان چو غنچه بر آر گل نو ز وصف بهار

ز شوق نسبت بلبل با استخوان تو شمیم / برای ناله گلوی شود چو موسیقار

نسیم گشت چنان فیض بخش کز آتش / شکفت غنچه پیکان ز سینهای فکار

ز عکس لاله و گل خاک شد چنان گلشن / که مرده را شود حاجت چراغ مزار

ز برگ لاله نهد مرغ آشیان بر شاخ / بگرد خانه کند خار بس ز گل دیوار

بباغ فصل چمن گر عمارتی سازند / بجای خشت در و برگ گل برند بکار

بروی سبزه چنان خوش نمود فرش شده / که سرو پای برآرد ز گل به رفتار

ز فیض ابر

ز فیض ابر بهار ار بمیر رسید آتش / اگر بجای گل آتش کسی کند یکبار

ز بسکه تازه و تر شد ز اعتدال هوا / گل چراغ توان زد بگوشه دستار

اگر بباغ روی صبحدم بگوش رسد / صدای خنده گل بیشتر ز صوت هزار

ز عکس گل در و دیوار باغ گشته چنان / که گشته رنگ شفق سایه در و دیوار

چمن ز عکس گل و لاله بسکه رنگین شد / نگاه رنگ برآرد ز دیدن گلزار

بکوه و دشت ز بس لاله بر فراخته شد / برای چیدن گل کی شود بهار دشوار

ز فیض ابر شده سبز دانه تسبیح / ز عکس لاله شده کار رشته زنار

کسی که داخل گلشن شود چنین فصلی / که بر نشیندن آتش [illegible]

ز بسکه پیکر اطفال شاخ پاک شد / دهان غنچه شد انبوه تر نسیم بهار

چنین که خاک چمن را کسی است در دامن / عجب که گل ز در آید [illegible]

بپاس امت پروانه دین مسلل گر / قدم برون منه از باغ خاطر فصل بهار

چراغ خلوت دین نور دیده ایمان / که هست خاک درش سرمه اولو الابصار

غریب طوسی که چرخ مهر [illegible] / ز شرق و غرب رساند بمومن انوار

علی موسی جعفر که خاک روضه او / قدم بچشم ملایک همی نهند ز عار

شهی که در نظر پاکبان درگه او / بهشت را چه حساب [illegible]

زهی جواد که در دست فارهان درت / درم چه [illegible] استغنا

امام تو بدست گرفتن تو مست — چو نهرها که صدا میشود در یا بار

سموم قهر تو گر بگذرد بسوی محیط — صدف بجای گهر پرورد نمکسار

کف سخای تو جایی که گوهر افشان شد — بروی خویش نزنند کف ز شرم بحار

ز شوق اینکه نشستند یک دو ... در کو — بر آستان تو چرخ در چشم خلق غبار

برون نمیرود از روضه تو سیارای — گلیست چهره که با گل زدند زرد و نوار

چرا قباب ز غلمان کنند منزل خلی — بروم طوف حریم تو ... ز زوار

نیافت اذن دخول آفتاب گر گردد بر — همیشه هست درین روضه هر کسی را بار

نفس سیار تو باشد مبارک اثر آن — زبان بمدح تو باشد خجسته در گفتار

بکشوری که رسیده بیرسش نحو عدلت — نهاده پا ز زمین در ز فرق قدار

چرا قباب حریمش همه نور ز گوهر — که گشته سجده ای آستان گنبد یکبار

ز شوق سیر ... بر زمین افتد — برای سجده برین در کشد که تا به بار

کف نیاز درین آستان گشود کلیم — کمان بی بصران آنکه هست شمع مزار

ز روضات فلک سا کسان ... — که زیر فرش حریم تو عرش راست مدار

ملک ز فرش حریمت ... — که چشم خویش رساند بمقدم زوار

بروضه تو ... — ولی ز چرخ تیغ او ... دار اعصار

مقربان جنابت چو حلقه زنجیر — کشند پیروی بلند گر صغار و کبار

ملک بحلقه خدام تو ندارد راه — چگونه در صف مژگان کسی گزیند خار

ز هر قد تو نظر بر نمیتوانم داشت — چو چشم عاشق هجران کشیده از رخ یار

چو مهر چشم من از خار اگر برآید عجب — بدیده چیده‌ام از راه زایران تو خار

ستاده‌ام بدست تفحص جان بر آن در — که هر که سر نهد آنجا کنم بپایش نثار

تهی ز جور فلک آتشی است در جگرم — که موج شور داگر افتدش بدجله گذار

ز جیب صبح نماید بطالع من شام — ز نام اینه‌ام لب بر آورد زنگار

مرا زحست کرده ان دلی ... اندوه — مرا ز جور فلک سینه و صد آزار

ز بسکه میطپم از بیخودی بمیکده — بسینه داغ جور زد ز کف قرار

هزارگونه شکایت مرا ازو هست — ولی ز غیرت دشمن نمیکنم اظهار

ترحمی کن و مگذار کار من بفلک — مکن بعهده دشمن پرستش بیمار

مبر ز روضه خود نسیم بر و جهد فردوس — که مرغ سدره ره نمیبند در آشیان بر خار

سخن رسیده و وقت از بهم رسانیده بش — قدح بدست و چو نرگس تمام خماری

بحر جای نواز کلک سر خیال ببند — که بر ملایکه بندند تهمت زنار

بسوی کعبه سر خلق با سجده رود — سرم ز سجده آن آستانه باد برخوردار

ز دور دست جهان رنجه‌ام از کار / که مشکل است تمیز کفم ز برگ چنار

زمانه دست کسی گر داز نشیدن آن / ز دور دست اگر ترشمه کنم اظهار

درم چو دیده در دست قدرم کوته / که بسته است کریبان اوج چرخ نگار

ز دور دست بدستم شمار جوش دوامی / که صید مرغ دلا خود دنبالم دشوار

ز دور ریخته برم تحفه بدست آویز / مگر بمحفل ارباب در دیابم بار

بدست بازی در مفاصلم مشغول / وگرنه در دل خویش میکنم اظهار

بدست رنج خود این ور بگردد دامم / ز دست داد نشان مرا بود سوار

کمان ضعف بود حاجی از زور بازوم / که در دست بیاجا قسم قوت فرار

ز دور بازوی خویشم کمان بازوبند / چه حاجت است نوشتن دامن طومار

بدست من چو فرو برده پای در زنگل / کشیده اند زراه دلم مگر دیوار

همای در دم اکسیر مرغ دست آموز / که میزنند هم بر استخوان من منقار

بدست بهر چه دست مرا وردی دالو / مرا چه در مفاصل بود هر کسی بار

جهان لب نه چو کر قسه پنجه دور / که شانه خوی ندار دهان زلف نگار

اگر نه نعل در آتش فکنده است / در استخوان من از پای دست رفت قرار

چه حاجت است بمطرب مرا ز مسموم / نوای در دو در انگشتها جو میو شنفار

چو غنچه بر دل خویشتم نبوده هر کز دست / ز دور دل بچه دستم همه دراز

بخوان بیعت سیماتم این فلک میبند / که رشته پاک بهر دستی من جو دست چنار

نهاده در دم ابند دست گیند رباعی / از آن قدم نگذارد در آستین یکبار

ز دور باختن دل همین چه دارم / که کرده دست من از دل هزار دست نگار

برای درد کشیدن قباره دستم / مسابیه دل و دستم چو مردم همکار

نگار رفته جهان دست من کجا آید / ز آستین تهی بیشتر ز دستم کار

چو آستین از رشته خط جوان / چو آستین ز ملاقات دست رخ هار

ز دوستی من نگذارد حسر هر دم ملبس / غریبیت مرا طفل در دستم دار

بیا که سایه من اند دست کوئی درد / که خفته اند چو بیک داو بود بیدار

کدام در دم ابار ز در لباس گرفت / که آستین شده دهلیز کله آزار

ز بند دام شد بهر ام غصه آخر / که دور و دراز بر استخوان منقار

کلید مخزن در روی بود هم از دستم / از آن بخلوت ارادگان بیدار یار

چو آستین شده دردی بد من مخصوص / که دامن دل از آن زهکده کرده عیار

بخشم داغ امدی حکمش بجای خویش / کنند چو در دست تقاضای در کار

زقید عارضه در دست چو دستی شادم / که بعد از این نشود در جهان کسی تیمار

ز دور دست من افتاده آستین بوکن / چو بی کار دم نامی بیاده زار

زمانی هم قلم در دست ضعیفست مرا | کسی رنجه درازی چنین کورد [illegible]
زنقد دو دیره است سیم خواهانم | بگو که دست تهی آمدم بابن بازار
عصای دو دیره بغل زدم گویی | چو دل بلا زده عشق گردیدم اظهار
بغیر درد که مرد را ز استخوان منت | کسی ندیده نه شب و روز و روزگار دگر کار
در آب دیده زنم غوطه اگه چنگال | می گزیدن چو قرین استخوان شده مار
کسی زنالم مکن منع گو مرا که چو نی | بجای مغز مرا ست استخوان زناله زار
زدور دیگر می ام تهی را معان هست | خبر دهد صف مژگان زمو مرا ستغفار
زدور دست مید دست حدا اختیم | کسی ندیده چنین مرغ آشیان پرواز
مگر زرحم در آید بر بالم درد | که اندکی حرکت از چنین کنم پرواز
می معالجه ام از دو طبیبان را | که علاج سنگر بود در دست حصار
چو کیسه خرقه دستم از رسیدن درد | اگر [illegible] بیفشاند ازدوا عطار
زمن طبیب چه دارمن که نیست حکم | خبر ندرست که دارم در آستین بیمار
خبر بمشتری درد گرفت مرا | بغیر زرچه در روی [illegible] درباز
اگر زعافیه ناخن بدست نی گفت | بدست دیده داغم [illegible] وار
چو شمع تا برت در روغن است اعضایم | زدور [illegible] که برم روغن طبیب لکار
چراغ داغ تنور کی بروغن غیر | قرار داره بگو [illegible] من فی غار

زلالی نبود در روغن استخوان مرا | چسود داد که گردم بر آتش غیرت بوار
چو شمع پنجه خود چوب کرده ام از نو | به پیش شعله برآورده ام کف زنهار
اگر بدرد من افتد طبیب میداند | که من چه میکشم از درد سیل و نهار
طبیب تو به کند از علاج بر دستم | می معالجه من ز بس گشته آزار
ز دست خویش نمی خورم از پی پهلو | اگر ز پهلوی خود جگر بخیم بلغار
گمان کسی نتواند شنیده بازویم | بگو بدرد کشش بر من این رقم زنهار
مگر اجاره گرفتست در دو دستم | که یکنفس بگذارد در استخوان بیکار
بگو ز دامن چه فی ز دو دست بر آرد | و گر به دست حبیب دو ز دور شمار
نبود درد مرا دست هیچ دیگر [illegible] | [illegible] کنم هر کجا رسم اظهار
زناتوانی دستم همین خسارت بس | که کف بسر نتوانم زدن ز حرف یار
گر از فلک گهر ریزد برم نشاید | ز بسکه از قلم دست دیده ام آزار
زمانه دست کشان از ستم گم دادی | مرا چو دید بستم بسر دامان [illegible] وار
فلک که داده بدستم بگو از من | که خوشترم بود از وصل صبح و فرقت جار
فراز شست مرا چون ز نیغ تار دست | عنان درد [illegible] گر فرار
[illegible] دستم نشود طفل در دستم | نغافگی است که [illegible] دایه [illegible] نبشار

هیچ قدری ازین بیش شکایت تو / گرفته گرمی از آستین خود تکمار

فزای بال گشودن درین سرا نماند / وگرنه مرغ دلم چون نمیشود طیار

[illegible] باید چو شمع کردن گاز / ز آستین بود پهلو مرو که [illegible]

چنین مرا زیر دریا که سنگ آتش نیست / کسی که مانده بگرداب وجد [illegible] وار

[illegible] که بخت سیاه مرا سیاهی نیست / وگرنه لاله بی بخت چو کشنده حصار

گذشت زیر طاس سکم ز گریه شادی / ز ساز رسد چو بود بهتر از آستین تار

درین چمن شفق موجب لاله گر / که پرورد دگر بیان خویشتن تار

مبر بکوی گریبان دلبر دست طمع / که تا بکوی گریبان غنچه دارد خار

گمان زیاده ز یکمشت قبضه دارد / [illegible] دست چو شیشه [illegible] زار

کدام کوری ازین بیشتر نرگس / که با پیاله خالی نشسته در گلزار

بر خود بخت خون شبنم کشیده همت رست / که جای داده دلم را چو کام دل بکنار

زمانه بسکه زند گاز زراه آتش سنگ / لباس عافیتم را نه بود [illegible]

گذشته ترمی بود زنار ابریشم / ز بسکه در دل فولاد کرده ام کار

نسیم پای حضاری چه دامن [illegible] / که کم دید فروزان [illegible] که بطرف بهار

نگار تر ز خود سر برون نمی آرم / چو [illegible] اگر سر خود رسید [illegible]

بکار [illegible] بر آید [illegible] / بجای سرو [illegible] باده بکار اهل

بکه [illegible] چند [illegible] / هزار وای ور هر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مرا [illegible] / مرا [illegible]

[illegible] / [illegible]

چکیده از لف دل [illegible] / عجب که از رگ [illegible]

[illegible] باده ای چمن [illegible] / چو [illegible] گل [illegible]

ز گریه ام دل [illegible] / که [illegible]

چکونه های کشتم [illegible] / گل [illegible]

[illegible] / [illegible]

بهار طاقت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

یک [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

برابر هم کسی چشم خودم که ساقی او را / بهر که باده گیرد از کفش ساغر

بهم رسیده نقش از طوق ترتیب و بطی / بوصفی پیر چو سالم اسیر ماه جنون

ز بیت سالی جگر گوشه ام چو در نستم / شود رسیده داغ هم از سالگی جگر

مرا ز مردمی فرزند شد جگر گو داغ / مباد داغ دلی بصد شیخ پدر

بجانم تیری از کمین تو از تو آه / بریده هم و اگر اید ایکم دختر

غم پیر از وفات تیر بود میراث / بلا است اینکه کشیده پدر که پسر

سفیده بر ملک و افشاندگی گرد و ... / شکوفه بر سر شاخ درنا فشاده تر

چو گلی ز شاخ بریده هم از گلشن / چو آفتاب نهان شده جو دراز خاور

خبر ز گم شده ای یاب عاقبت یعقوب / مرا ز گم شده خود کسی نداد خبر

هنوز طلعت یوسف قمر که بود را / دمم چو دیده یعقوب از فراق پسر

ز بسکه زخم از رشک ماه و ظلمت / رگم برون زده مار تو پیشه چیم ...

فرو نشی رود ز مرگ تو ... شاخ گذشت / عقیق گشته ز مژگان او ز ندامت تر

ز بسکه زور و ... خیالی ز نظر / تهی شده از تو جهان ... ما آور

بخود ... رفته ... چکیده ... / مضا جان ز فراق تو ای ... اگر

همی شد ... خنده چو براه خدا / بمیرد ز نفس از سینه بر ضیای پدر

غم از عمل خویش کرده مرغ دلم / چنانکه طایری بال و ناوک پر

در جهان بجز از او دیده کا جهان / ندارد از غم دل ... خبر

برو ز وصل تو قدر ز بر اندر نستم / شب فراق تو همسایه ام ...

تو چو خامه کوته خرام عمر دراز / مرا که می تو دمی باید ... بسر

منم برست بیم لیکن از فراق کسی / به بیت ... افتاده کار ...

به نسبت تو مرا در زمانه شهرت ... / ز آفتاب تو در روشنایی خاور

نمود باد خزان ... / نهال باغ امیدم رسیده ...

طریق صبر نمیدانم اینقدر دانم
که غیر صبر نیست چاره دیگر

بار هم موی ... چه ... / صبر از دل ... از دیده جان ...

سوز را آه ام دم از ... / دانم از ... دل و ... نیست

کام جانم را مگر از شهر ... / ورنه ... ز واره ... نیست

شب ... / بر سینه ... نیست

اشکهای ... دیده ام مضطرب ... / ... وقت ... دار ...

جانب ... / در کام تو ... خانه ... است

از زمین و آسمان شور و قیامت شد بلند / من قیامت کرده با بیرنگ و فرزندم بجاست

گو زرشتان دیگر را تاب کعبی چون نبود / آسمان آهی کشید و از میان قهر گرد راست

صبر آیم گو که آید بر زبانم نام صبر / طاقت آسان گو که گویم خانه طاقت کجاست

هیچکس زین ورطه های سیلاب جان کی نبرد / هر که باشد در تقاضا سر گرفته پای دست

حلّه نور و جلال حور باد قسمتت / پارسایان را کلید حور بر بند قباست

در مصیبت همتا نزا چون صبوری چاره نیست / زانکه راه صبر پیمودن طریق اولیاست

صبر میدانم که خواهد داد آخر بهره / زنگ باد در چنین تخم صبوری کیمیاست

اینکه با این درد تعظیم و تسلیم میدهی / در جهان آنکس که داند تو با آمیختگیست

گرچه جسم خاکیت جا کرد در پهلوی خاک / روح پاکت در جوار روح پاک انبیاست

مرگ را باشد طبیب شهر ما دایم دلیل

نسخه اش فرمان فتح جهان پیش از جلیل

خاک اگر بر سر بود داود روا دارد کل / چون وسعت دارد ما را خاک دارد در بغل

نقطه عالم که نظم را که داد از بینوا / منبع رنگین سخنم را که ذر داند غزل

مقصد معنی ز دستم شد برون مقصود دار / گر بود در راه فکر اندیشه ام پای شل

قرة العینم نمیدانم چو دارد دیده نیست / اینقدر دانم که دارد چشم امید سیل

گوش بر آواز خوشش تا مرا از راه آمد / ناگهان آمد خبر از بانگ یا محل اجل

چون با همچنین بروم راه در سرا صحبت کرده بود / لاله هر سو گریبان چاک در دامان گل

منتظر از بیطاقتی ام کرکس آن در گران / در بنای طاقت و آلوده ابدان و خلل

همچو زخم پاره خون دل ز چشم تر روان / تا کف پای پوشید جوی و از جا رجل

میگرفتی جای تو گر دیگری بودی تو فی / نقد هستی را عوض با رنه کار ایدل

طایر قدسی ز دستان در قفس / شاد زی رضوانکه با عیب باغ کرده محل

جنس هستی را بقا نیست همه کاملم / نقد کسی را اعتبار نیست چشمم دغل

ادمی را در جهان از رفتن و بودن چه سود / ترقی بی اعتبار و بودن بی ماحصل

از زن و ناقصی عیار زنده کامل حسنی / کاش بی علم آید که افزود از طول امل

امر او واجب است و حکم حکم ذوالجلال / با قضای حق نباشد هیچ ممکن را جدل

کرد تا حور رشته طبعیت تاریخ خاکی ز رخ مقام

بر سر او خاک از این نسبت برا اهل دل را

او سوی فردوس اعلی رفت و من سوی اراه / من بیابان قطع کردم گر او قطع صیاه

اسب گردی باخته کرد و دریای شکست / زین بساط ایام آورده و ما بی بهماه

بر دل پر آتش گر و مسلمان خوش خنند / شد مصیبت خانه خواهی کو جوابی سو مناة

میوه در بوم ز شاخ ناامیدی گم شده / خورده پنداری نهال حسرتم آب حیات

بسکه شد در ماتمت صرف آب بینایی وان / هر کجا بینی سیاهی نیست الا دیده‌ها

پیتوام ایام خواهی مرد چراغ دیدنداران / زانکه بر فرقی نشانند مرا همچو عمامه

بر کف پای تو مالم دیده چون خاک تربت / زین غم اما در جهانم چند بی‌پروا نگاه

رتبه سهو چون حلقه طبیعت چو خط / باکه چشمت چون این و نیکی خلق چو ذات

آسمان و ستم گرد خود او تقدیم کرده است

خار از پایم برون آور و روی در چشم خشک

بسکه از مرگ تو از جانها برآمد آه / خلق را چشم لاله شد با دیده گویا

از دل خود میکند هر کس قبیل درد تو / هیچکس را کس نمیخواهد در این مغز گواه

روز را موی سیه هم رفت از عالم / نیفه خورشید از برای موی شد سیاه

ما مطیعیم این فلک اما تو خود انصاف ده / مرغ هندی را اگر عزت چه دیدن ازین نگاه

میخوار شد با فهمی مریخ او و مشتری / میگذارد پنجه خورشید چو جیب حنجگاه

روز مرگ زاده جای تو بی بازار جان آید / پیش نعش آسمان بی سر ز زین کلاه

در فراق آن خط هر سال چون گل / آن قدر زاری که رو بیرون دل آگه گشاده

تا نهال قامتت زاین چمن آمد چمید / سبزه از گلشن که غم هم راه

وه که کنعان مصر شد کاروان را نبود هنوز / یوسفم را زینسان که همچو خورشید بیرون ماند از چاه

بهر رجعت کاش رخصت می یافتم

تا فلک واپس برار از تو درجی یافتم

تا تو پیشتر در فرقت الحکم کرده بار / گر برون داغ درون چون لاله شد اشکبار

بسکه چشم رخت از آتش دل آب شد / دیده بیش از اشک و خون گردید چون

بی بهار عارضت تا هم شکفتی برنز / خاک در چشم گلستان خاک بر ابر بهار

پیکر بی تو چون طفلی که میرد در شکم / پاره پاره غنچه را بیرون کشیدند از خار

بسکه گشتم ناتوان زین غم تو انو نالیمی / پنجه گردد پنجه را افکنده دست چنار

همچو رشتهٔ آیینه روشن دلان / آتش افتاد زیر از شعلهٔ چراغ در غبار

ناله همچو دمرا افکند از خود بیخبر / گریه بی اختیارم داده از خود اختیار

در گلو بندد گریه حلقی را به بند زنگی / بر دل هر میخ بندم که رود از دل غبار

ناخن کار من هر گره گشودن بود / از برای سینه کندن امداد دارم نگار

خاطرم جمعیت دلرا پریشان میکنند

ناله جان شورش شور راح در جان میکند

وا من پیر سیک او را ز حسرت / کار او کوهم شکستن با شد از بهر کوه

گر کسی را ابر سر آید دستی از بهر زدن
پنجه وقت ستیزه کین کی دیده راهی ربا

در عزیزی نهان مصر تن دیدم در کار بود
یوسفها که زندان اهل سرکشی

در چه طره از لواند و ن عرب سر میکشم
میکشم در رشته [illegible] عرب زیبا [illegible]

شاد زین رحمت که نکو [illegible] دل [illegible]
از خلیل الله یاد باد جهان [illegible]

تاب مهجوری او دارد [illegible] ای
نور چشم را او [illegible] نوبت میبری

همکسی را اسمان دردی [illegible]
[illegible] کو [illegible] و [illegible] کو [illegible]

خانه الجیم [illegible] تنگ [illegible]
الملک [illegible] را [illegible] خاکستری

علم افلاطون [illegible] کنار [illegible]
چند [illegible] افلاطون [illegible] ازدوان [illegible]

همکسی [illegible] ایام داد وجود [illegible]
به کرم [illegible] ابرار [illegible] داد [illegible]

از صبغه مسیح ممکن [illegible] داد [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] کار [illegible]

حلقه ذکر ملایک حلقه [illegible]
زین مصیبت [illegible] زمانه [illegible]

نوح [illegible] نوح [illegible]
خاطر [illegible] وقت [illegible] داد [illegible]

از صبر [illegible] از [illegible] بود
ناله [illegible] اکنون [illegible]

شام هجران [illegible] فریادم [illegible] گشت
بی تو مشکل [illegible] بی [illegible] گشت

گل برون از [illegible] و شمع [illegible] از محفلت
نور چشم من [illegible] در [illegible] گشت

تا دل ما بود [illegible] تو [illegible] نگرد
عیش [illegible] کوی [illegible] ماه [illegible]

عیش [illegible] بنفشه [illegible] و [illegible] جگر
[illegible] غنچه [illegible] گل [illegible]

سار بان [illegible] اینت
خاطر [illegible] سینه [illegible] محفلت

گرد [illegible] کن ای [illegible]
مهر [illegible] که جهان [illegible] در [illegible]

هر کرد [illegible] منت
هر کجا خاک [illegible] منت

[illegible] بلبل گل [illegible]
لاله [illegible] تو [illegible] مکند [illegible]

[illegible] زر [illegible] بوستان [illegible]
غنچه [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] چو ماه [illegible] گرد [illegible]
از [illegible] زدن [illegible]

صبح طالع [illegible] سفید
[illegible] سینه [illegible]

مژده فرزند [illegible] جان [illegible] وطن
[illegible] دم [illegible]

[illegible] شد از [illegible] جهان
جای [illegible] بال [illegible]

او چو [illegible] ز رجاک [illegible] داده
در بیابان [illegible] افتاد [illegible]

[illegible] خاک [illegible]
تا بجای قطع منزل کرد [illegible] قطع نفس

باوجود آنکه زهمی نبود آب خنک ... در میان جمع ذرات اجسام در اهرام حق حریف
چاره‌ای در میان امید بود که کار مشکل شد نبود ما در میان آن ...

در کسی گشت آن انگشت زانسان جهان
دا مجد باقر ابرخیر دار پیر و جوان

من الغزلیات

داد عشقم باده‌ای که میسوزد مرا … خوردم از جام خضر آبی که میسوزد مرا
شب فغانم رفته بود از جوی مطرب صبحدم … زد بتار چنگ مضرابی که میسوزد مرا
باده عاشق گشته‌ام چشم رخ دل زدست … باز در جو کرد ماه‌ای که میسوزد مرا
قبله بتخانه را گو نیز ابروی بدست … در نماز این دست محرابی که میسوزد مرا
شد مقیم گوشه ویرانه بر باد جست
یافت قدسی گنج بابایی که میسوزد مرا •

شام خلوت کرمتر زصبح اقتاب را … زان ز نور روشنی مانده جهان آب را
بر بام هیچکسی رقم بام خوشی نبود … خوانده‌ایم ما از روی آفتاب را
از بر وصل نهال جو بری نسیم نماه … لب تر در کسی شعله امانت کباب را
ساغر در باطن مینا طلب کنند … صبح است پیر و خوشی قدم آفتاب را

قدسی دلم حلل نپذیرد و حادثات
نتوان خراب کرد سرای خراب را

می‌صرفه شعله بگذرد از پیش داغ ما … پروانه احتراز کند از چراغ ما
یک روزه عیش ما نشود محنت دو کون … عاجز بود زمانه ز برگ فراغ ما
در کوی عشق حضرت آن جایی نمی‌برد … هر موی اگر شود قدمی در سراغ ما
امیدواریم بخیال تو آسمان نماند … تا رشته نهال خزان کرد باغ ما

بوی محبتی ز گل و لاله در نیافت
آشفته شد ز نکهت گلشن دماغ ما

به نیاخی که کند باد صبا یاد مرا … روم از دست مه ندانم که فراموش کند یاد مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار مباد … آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گر نبی بیداد مرا یاد کند … به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حسرت گل‌های چمن … ناله گرد کنار و دل نفرین باد مرا
آن ستم کرد شب هجر که در روز وصال … نتوان کرد به صد عذر ستم شاد مرا
شاد از آنم نگرانم که چو ویران کردند … خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا
آنچنان بود شادم ز خرابات که بوش … سنگ چون ابلار است بنیاد مرا

نکنم ترک نظربازی خوبان قدسی ... بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

تا بود گریه کی آباد شود خانه ما

چه عجب پای به گل رفته بویرانه ما

ما از آن سوخته جانیم که معمار ازل ... طرح آتشکده برداشت ز کاشانه ما

عشق پیوسته به سامان هوس میگردد ... شعله آید بطلبکاری پروانه ما

دم می خوردن ما نیست که از طاعت شیخ ... کار صد توبه کند گریه مستانه ما

چون تهی گیرم از دیگر سبوی بیزار ... چشم بر چشم فرا خیره زده پیمانه ما

دم ز دیوانه شنیدن ز ره دیوانگی نیست ... عاقلان گوش بگیرند ز افسانه ما

چون نسیمی که بود بر سر آتش قدسی

هر گز آرام نگیرد دل دیوانه ما

دارد دل شان طبیب جمعی از سرشت ما ... از روی نوشتیم قضا بر سرنوشت ما

چون دانه دل بگوشه و خونین نبزاید ... محتاج آبیاری برق است کشت ما

بنیاد دیر بر لب دریای رحمت است

از سنگ کعبه فرق بود تا بخشت ما

ز فتوی کهم خبر بتقصیر داغ خویش را ... اول آتش میکشد مفلس چراغ خویش را

گر نباشد زخم تیشه شرم حجاب کوهسار ... همچو کبک من کرده ام چشم از لاله داغ خویش

تیک ساران دیگر و خوبان این بوستان دیگر اند ... بر حریفان زان نمی‌نمایم ایاغ خویش را

حیرتی دارم که در فصل دهقان سخن وصل ... بر تماشای بی‌خبر از گلستان باغ خویش را

همچو [illegible] خرم ز بود از سر ره غم [illegible] کیست

تا ز خون خویش پر سازم ایاغ خویش را

اگرچه خدمت مسجد نشد حواله ما ... چراغ میکده روشن شد از پیاله ما

بسنگ خاره چو منکر ببازوی فرهاد ... همیشه بیستون شعاع اگر راه آیینه ناله ما

چو کاسه که بدان می از آن چشم خوردن از نتر ... به جز درون و برون نشسته پیاله ما

ز علم حیرت ما ز رو شد رقم جورتر ... باب ز این نویسند کسی رساله ما

حدیث مختصر او آکیت ورنه چه قدسی

هزار شرح فرو نشسته بر مقاله ما

نثر دگر ببرد بهار از گیاه ما ... چون لاله خون بکمر بسته شاه ما

روزی که بود اندیشه حسن در نظر ... در چشم نه رنگ برار دگاه ما

انگس که بی ثمر زرع امید ما نه بزد ... گرد دیگر از برق سراغ گیاه ما

حدیث کفایت را اثبات عاشقی

رخسار زرد و دیده پر خون گواه ما

خوشدل کند خیال تو هجران کشیده را / آتش کلید دیده گلشن ندیده را

تا آب دیده خشم نشود بر زمین مریز / در رشته واگذار چو بار رسیده را

تسلیم شو که آبرو چو تنها دست میدهد / در کوی عشق کشته در خون طپیده را

باز آ که در فراق خط تعل روت / خال سفید و آب سیاه است دیده را

ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا
لذت ز باده نیست لب خون مکیده را

ز نقش کینه چو پاک است لوح سینه ما / به دوستی که تو هم دل اشتو ز کینه ما

ز غمزه چشم خود ده توشتم که باز از نور / هنوز در عرق است از نگاه دیده ما

ز اشتیاق خدنگ تو بعد مردن هم / شود کشانه تیر ز استخوان سینه ما

بلا تو در دل ما بود در عشق کی است / که سنگ تازه کند عهد آبگینه ما

امید خوشدلی از ما مجوی ای همدم / که عشق داده بطوفان غم سفینه ما

توانگریم ز اسباب غم چنان صدی
که زر بکار بود مفلسی قرینه ما

از جا برد محبت اهل هوس مرا / آتش شوم که تیز کنند خار و خس مرا

ایمن شوم چو بید شکون نیست یا کسی / گو آشنای خویش مدان هیچکس مرا

در این محیط بهر در که لنگر اندازی / چهار موجه دریاست چار جوی شکر

گرا که چون شه شطرنج هیچ هر ساعت / ز خانه نتواند بخانه دگر شکر

کمان بری که سلیمان بود بباد و نفت / و روز زهر که گشتد روزگار معتبر شکر

و روزه عیش جهان بر چه عقدها بزنی / من نشاط نیرزد برنج و درد سر شکر

کند لباس هنر پیشه را هنر پوشی / چو تیغ برهنه گردد نشان شوق هنر شکر

چسو جامه زنگی که صورت دیبا / لباس پاره شده بر ظروف شوق اثر شکر

بس نکشت ز کاو و خرانک که در عالم / زیاد تر بود از دیگران بکاو و خر شکر

عجب از انکه کمر بست کیس مرد چرا / عجب ترانکه نزد روزگار زر کمر شکر

کسی ز باغ هوس میوه مراد نچید / مدور ز چشم هوس چون شکوفه ثمر شکر

فریب مغلطه از سایه هما مخور / حذر کن نه طوفان موج بال و پر شکر

خروش بس ز لب دیگران بود ورنه / فند چو کار بخواه است بر جگر شکر

چگونه نامه ما را بسوی یار برد / کبوتری که بود دام موج بال و پر شکر

کسی که گریه اش از ذوق سوختن نیست / بسوز سینه چو شمع گر آتش جهد زبان تر شکر

مگو که دولت عاشق نداد دست بهم / چو لاله دست بهم داد داغ در جگر شکر

کسی که دم زند از مهر مسئول دیدن / چو صبح دم زند از روشنائی هنر شکر

غذای روح که از جسم گشت جینی ما   هزار باره به از جان جسم و جان خوشش
گزیده در سبو آتش غم و افسرده حیات   چو شمع آفت گردن بود به هم سرکشش
سرد که مهر کند آسمان گهی انصاف   کسی که بیشتر از عیب او بود هنرش
زند کمانی خود جسم را که تیر بدید   چو خط گشت به شمشیر حال خسروی سرش
بنا فتم که چه نعمت است در بساط جهان   که بیشتر ز دامن کسی که است سرش
کسی که هست درین بوستان کهن شیمش   نمیدهند چو دستی به دست جام زرش
به غیر اهر چو زخفته نمیدانم   که در بیابان و زم از جا بنالد تحرکش
منه زواد ره بیدوانگی قدم بر دل   حذر ز باده به عقل و راه پرخطرش
زمی زمانه به جهد ادنی انتقام کشد   اگر دمی نه کم اسود ز زیر سپرش
بخانه که با آن راه برد کرده من   چو در بسته نه بلبل بکنیت بام و درش
بیم چو تو فروشان بی نیاز خوشان   که خاک بر سران میدهد بیاد و گوهرش
ز فخر بهره برده ام کسی که شاعر   جوان نهال که دهقان نمیکند ثمرش
نمیدهند بهای مرکب شعرا   بشو که نویسنده خورد آب زرش
من آن هیچ کاکلم که اصف الاعظم   مرکب از زمی که کرد فیض گنبد وقتش
بکر ثنای بسی بود ولی و عرشیان   کسی که میخ کند سر بریده باد سرش

حباب وار برقص آن صدف ذرت دل   کرامت آزاده پستان گلکش گهرش
لباس میر کلکم قبای غنچه بود   مگر خزان که برگ گل آب آتش
بمه کز ربع اهل هنر کرده داد مرا   ستیزه بود ملک ما نگوی کرش
بن و محیط محبت که دیده ام نوم   ز قطره قطره گواهی بیای گهرش
چو بهره دیده نمیدانم از حباب   که از خط کف تو بیکان مانده در جگرش
شکایت شب هجران زرانبوده   حکایت سر زلف تو که محضرش
فضای گلشن گیتی حسود هر غزل را   که از لب آرزو میخ دو تمنی ابر بال و پرش
دلم ز صحبت او شد ملال بود مایل   چه عکس از آینه و آن بکند دلبرش
هوای گوشه باغی فتاده در سرمن   که مرغ سدره بود طایر سکنه برش
چو رشد که حالت و تمنی بلند قباب   ز تم به دولت شه عنقوانی که کمرش
امیر ملکستان شهسوار ملک کمین   که هست چو هر تمنی بانه طوس
شهنشهی که کمینه بنده ای او گردد   جهار رخ چهار صد جایش
چراغ خلوت ایمان تجلی موسی   که مهر و ماه چو پروانه گرد سرش
جوا بود ز روشنایی درد جهان   کسی که رفته ز نزدیکان عمار زهگذرش
کسی که سنگ ایبا در گرفتی که دل   زران خوشتر از کباب جگرش

کسی کز سایهٔ دست تو بی سرش نبود   نماند در گرو سایهٔ هما سر کسی
ز احتساب تو مجموع پارسا که اود   اگر نبوده مینا قدح می گذری
ز انتشار تو قدری نمر و جامی   که خط بند گشته گسسته ز دور ساغری

صح

سحر آنکه نیر او آسمان فرخنده بفال   سبک دستی از قدح را نوبت گردش
کسی که سال نو آفتاد در شراب کشی   ز همت کشی و نو شتاب باغ
کل پیاله چو اشکفد چنین فصلی   که تا برانگیخته نهان رشته رنگ و نهال
بیاری گلشن اگر کار ها کند ساقی   قدح ز موج از در شوی گردش
ز شرح روی اطفال غنچه در ستم   که من ز شیر نبود از ز اطفال
ز بس خوش است شکل دم سکوار سم   که ظرف میکده اوج کبوتر ایش
کسی که کهنه کل پاشی ازین ته مست   بجای آب که باده چو ردیغ اشکال
ز عکس گل شده بر شیانه بلبل   چو سبوی که بود از شراب مالامال
چو تاج گل چه گلشن اگر ان ده طی   ز او رد زمی از غنچه تاج ال
ز جوش گل شده رنگ کیان فراخ   که غنچه گشته او عندلیب پر کل
اگر نه کند نقش برگ بید کشتی   ز فیض او ترقی کند بشکل هلال

یکی بیند که بی وی حیابک می چمن   اگر به بزم رسد کیان کند فی الحال
ز حسن داغ صحرا ز ابر جان دا غنید   که داغ لاله گرو برده از سیاهی خال
ز عکس خال رخ لاله دیده نرگس   سیاه چو بنظر آیدم ز چشم غزال
خیال فیض صبا بگذرد گر شش تصویر   چو گل شکفته شو و غنچه نعلم لال
ز بس فضای جهان دلکش است اگر راه   اسیر عشق برون آید از حریم وصال
ز فرش سبزه زمین غیرت ... طوطی   چمن ز عکس گل و لاله زنگ باغ و غزال
طمع ز زلف ایش ز هوا نسیم گل   که بر هم کند از باغ گل نسیم شمال
چمن شکفته ز فیض بهار چون دل تنگ   بنای تیر که شد از آن طرار طلال
دلم نکند غسیم انشا و از جوار آن شفق   چو غنچه نه بخندی چمن ز نهال
هم آشیان شو دیادم مگر آن طی   که در چمن بهوای قفس بیاز بال
جنان که زخم از غم که داغ بهم   ز استخوان شده پیدا هم مرهم اهال
ز بی کند بر نمین افتاب از صحن   بیوی شام ز بس مرقوم با شنعل
اگر نه دیده هر بی تنگ ال خوال الله   هما از آن چه بر فرق مرش بدهای
بغیر وصل سهیر قامتان شیرین لب   دلم ز هیچ مراد جنتو خوشحال
مگر ز صورت حالم فسانه بر روی علی   که نور آیینه شد بر ث ان حال

چنین که سال کهن زیب پیشتر بوم
نعوذ بالله اگر بگذرد بدین منوال

ز بوی زلف تو بویی مگر که ماند تاز
چو حلقه سر زلفت بپا شو خلخال

چه مظهری تو ندانم که صورت و صیت
کسی ندیده مگر صورت آفرین خیال

ز پیچ و تو شکستن ز رفت رحمی کن
که خون من بطریق دگر شود پامال

مصوران قلم مو نشان دار زرده ام
کجا درست کشد چهره ترا تمثال

مرا که در بن هر موی سیون نعمت
می محبت شیرین حلال باد حلال

مرا ز شعله او از خویش کرد کباب
بگو بمطرب غم وا ایم انجمن منال

بعقل تا نکروی لاف عشق نتوان زد
نهال تا نشود فرد کی رسد بکمال

بخود ز جهل مدار دم مرام خود پنهان
بخلق بر سر هر نکته در نزاع و جدال

خیال وصل تو چون آرد دل رفته قضا
بسر نشسته ز دست کلم را بار زر و حال

دلم شد آیینه غم از آن نشود داغ
که روی آینه را عیب ناکس است ز دل

در مرور دشی احسان زمانه سینه جهان
که هم درون تو زهر آب سینه سفال

جو و بد در ذره کرم در سر ابریش را
که از خجلتش بنهند بار در رحم و جدال

نفسی ز سینه چو پا می‌زدن برون آید
عروسی حسن تو بر دل کند جو عرض جمال

ولایت دل من در تصرف کیست
که گرد خانه چشم مرا ز دل خیال

ابا علی

اگر چو شمع ز تو ظلم شعله بنشیند
اسیر عشق ترا سوختن مباد حلال

همیشه گردش چشم تو سر خوشم دارد
چو جام دوستی شاه از شراب حلال

علی موسی جعفر که سایه علمش
بود چو زلف بخوبان نشانه اقبال

شهی که بهر ثواب مجاوران درش
قلم نمی‌فتد از دست کاتب اعمال

ز شوق طوف حریمت برد که اطفال
درون بیضه چو مرغ نظر برآرد بال

نسیم لطف تو گرد ز نسیم جلوه کند
برآرد از جگر تشنه چشمه آب زلال

سموم قهر تو گر داخل خیال گردد
شود ز جو سینه عاشق ز شعله مالامال

حسد ز جاه تو میخورد همیشه نیز ارای
بود بنید از رگ جانش بجز اجال

ز گلستان تو گر در اگر هوا گیرد
ز غرتی چشم ملک ابدی با سنبل

ز عکس رای منیرت بدیده اعمی
بود چو چهره عینان ز ان ستروان خیال

بگاه عرض جلالت ز شرمی آمد
بچشم آینه مانند چو مرد تمثال

جو عرش حکم ترا تا بعهد دشمنی دشت
مخرست ترا ملک نزاع و جدال

کسی که رو بکمال تو دارد از صدق
چو صبح سیر و دشتی آفتاب از دنبال

ز گلستان تو بر دوستی منت عظیم
که از ایران تو نه دد ز خشی پامال

کسی که تیغ ترا دیده تیز بگشی
کند خشت مه خورشید در زهلال

به آبیاری عفو تو موسمست کار آن
درود ه‌اند بر مجنون زکشت وبال

درین قصیده زجود توام جواب آمد
که در جوار قوافی بر افتاده سؤال

زفکر مدح تو شکفته غنچه طبعم
چو عارض بت گلرخ ز نظر کرده شمال

بتو نیاز نشود احتیاج محتشم را
که تو بهر چه بخواهی غنی بود کمال

بی پنهان نگار اکنفان لشکر تو
گسسته تا شتر ماهی زریث ضلع دوال

بیا به تو که گراد ست تو پی دکه ترا
فتاده نوح بدامان حاجت تو چو دال

زمین مدح تو شاها بعیش میکند
تمام مدت عمرم چو بود سؤال

شود شود سود ه شعورش این محبت
کثیر گشت چه قدر برامون کمال

زملک کتاب امثال تا عمل گویند
سواد مدح توام باد نامه اعمال

زمین ز رشک که هموار گشت تا چین
که چین موج بر انگیخته سرات ار ز چین

چرا چو مردم چشمم همیشه قطره زنست
مگر ز دیده همه خورشید او فرزدین

با فتاب ز مهر تو بدگمان شده ام
که تا رسید بتو افتد هم از چهار زمین

بر تو رنگ از آن شد که بر رخ می برا
بیاد لعل که گفت ار دهر کمین

تبلکا میم از نشه بار خندان کرد
مگر نخود بسر بستان دام الم تزیین

مرصع است کلامم زگوهر [illegible]
سوار زین مرصع اگر هم چو نگین

دوات و آینه پرورده اند چشم عقیم
نیم به تیره دلان صاف ای برادر هین

کنم بسط تو خط تراز جلوه زلف
بود برای جنان خط چو عنکبوت ما دین

از آن تهی شده دستم که داغ کرمانی
ببوی دل انده در دست جمع چو دو تن

بود زاغ که او سر بسر عیب راحت
درین چمن که بر ار از فرس نگرده کمینی

چو گر میکند و میدهد نوای فتیح
که میکشند ز ملک آفتاب را ز زمین

همای سایه فردوسی است و فخر نیکیه
بلکتایی چه خدم ازان همیشه قرین

هر کلک دعاگوی من همای برآی
براین قافیه که میکنم رقم تکوین

بدام حادثه ان طایر گرفتارم
که دشمن انده و بالم از رباب ز وطن

دکر بخطه مدح کسی کشیده قلم
که است منقبش خطبه کلام مبین

که فضل حال بیان شهد خط طوسی
که راه منهد او خلق زر سبیل کیش

به بنده حالی نمیرد حالتی هرگز
اگر نه نام توی تو در سر تو نیت نکنن

بود چو نشسته خالی بزم منعم ازان
نظر نگاه دارد اعتبار مدح و بریم

دنه نیست تو کر بر حلقای که بوده ست
فرو رود بزمین راه او چو نقش نگین

جهان برقص در آید ز قرب آکت
که یار حیدرت در انکه برهنه زمین

ز نظم رگ کجا بکشد دل حکمت … اگر نه مصرع تیغ ترا کند تضمین
چو تار شمع ز جمعیت عدو و همت … به فرق تیر همه را سر کنی به یاری قرین
ز بیم عدل تو کاتب سر از قلم کرد … بجرم اینکه چو ز حرف کند چین
گرکه بود بکجا ز دو چین ابرو از نظر … چو برگ گل فتد عقده گشای جبین
کسی که راه تو پوید چو دهر ارزان … گکسری که تیغ تو میرد ز زندگی ارزن
امامیت منور استخوان آدم و نوح … که او زنده بدین روضه ازلی هم وصی
زبان بمدح تو تا راز چو بلبلان هوا … دهان بنام تو چون حقه صدف پر ز لعلی
دو استانه قدر تو جاری هر آن بیت … ادب خویش بیت بخصیص مقام حسنی
بود نه به بهر افلاک با عمر و استند … ز جان هم چو قمر و ماه کان صدر نشین
با خصار که مبرد بی ز طول سخن … که بر نگاه دعا کرده ام چندی آمین
همیشه تا بجهان نیست ز استمداد … ببازوان تر اماد کو دکاد تمکین
موافقان ترا انجام چو هر تیغ … محی نفان ترا کور خانه خانه زین

برای تو نوشتم این را ای چرخ من … که من کنم اسلام از هر آنکه چون نون
بروی صفحه را همچو گلکشم آه هر کجا … فتاده انجم بدید دهر غزال ختن

فتیله داغ بود در چراغ لاله ولی … از آن همیشه چراغ دلم بود دودش
خیالکه نوک قلم جوف زبان دارد … فتاده دام بزبان بریده دشمن
بیالکه کنم دل کجا شود دغای … مگر کنند جهان فغان ز سینه من
خورشتم که چیب درم الفت که تو … که رسم نیست گریبان شمع زاهی
زنم بجز سرم حیف که بجیب دو عیب … کنم چو صبح نفسی گر چاک راهی
ز هم چو برگ خزان متفق ز نخل … ز بی تعلقی او زنی دری نقش
مرا چو خامه نقاشی دو شسته مرگان … به بین که ملک بساط چه مشکد یامنی
ز نشاط عیش دلم چون که لو دو دارد … خیالکه دیده داغ هر قدم تو شین
مژه ای سیاه گلیم کرا صبر سیاهم … نشان ماه ز رفتست چرخ ز آن تن
بشبم رخنه دندان هایم هم مراد … که هیچ دیده ندید است آن رعفران
خط عذار تو هیچکسی چرا ز اندوهم … مرا سواد خط کرمان بود زنوشی
پس از سیاهی اگر رنگ صورتی بنور … ز رنگ زلف تو بشکست زان دمکدحتی
بیاله کاه ملاقات ای لب میگونی … چه از در وار نباید لو نفت عنچه ای
بجلوه ای که کسی با تو همیشه باشد … تر ز چشم حسود شعف دیده روزن
مگر چو شمع شود تربت التیامگان … و گرنه داد دلم ز رنج دهر آهی

چگونه پیش اسیران برآورد سر خویش | چو قمری آنکه برآرد ز دست طوق از گردن
ز موج آب دهد یاد دام صیادم | ز شرم لاغریم آنکه ارکشته تن
هما چو پاره کند بسر فرو نمی آرد | خورش آنکه جفت هما بانک استخوانهای تن
عجب که بند نتوان گشت در قفسم | درازی جثه دیگر ز خار گل دامن
نیافت زر تن بخاری که در جگر و داغ | بجا رسانم اگر گرد دشمن سوزان
تمام غنچه او کل گل است پر دارد | علم بر کرده عشقم همین گواه ارنی
فغان ز به شنی داغ دل مضطربم | که وقت رنگین بهار شاخ مرغ چمنی
اگرچه سقف ندارد چو آشیانه مرغ | هنوز رنگ بهارم نمی نهد در توش
ز لوح بار گشتم باند و رشی پرده | که گنجه کنی ادبی نبود در نار تعنی
جسر اگرچه از رم برم به تکلیفی | نمیخورد چو دلم آب خوش جاه دهنی
ز عشق هم بعشم عقده دگر زاید | که شاخ گل نشود غنچه التبتن
هنوز چشم امیدم که نبود در جرب | که صبح کف برار کرد ازان جهتی
بیان عشق چو دلم داغ هر هویت | بیکسلا ز هفتن کی جدا تواکی آن
ز سینه چو شرم آمد کنندی نکان | که غنچه تنگم در حضور مرغ چمن
نیاز موده مبر سوی خوان ملک | تو جسته چو مزور زخانه دشمن

هر استخوان که شکستیم دهد تو موج خام | ز نشت گاو زمین تا بمهر گردون
درین محیط ستم روزی حلال که خورد | بجز نهنگ که ماهی شود غذا ایون
شکایت از فلک اکنون چگونه کند | نسوده هیچ چو دندان آب دادن
اگر زبان خوشی دهد آسمان آزمیت | خوش نوازشی بمیتر و سایه دامن
وجود مردم بی فیض نتیجه نبود | چو دانه که شود سبز دل ز به خرمن
چو شمع آنکه دهد فیض در هم تحسین | بلند تر بود از جمله یک سر و گردن
ز شهد تو به ام از تهر ست ماده تلخ | که آن پیاله شکستی با شندی جان ز تن
عروسی در دلم هر گاه چهره ارزد | تمام آینه گردم ز داغ جیغ چو کل
محیط آینه شد چغم نماده عنیک | خطا اقی شب هجران ز آب دیده ام
چو استخوان از قر آسیاب گجرد ز لول | کند چو لطف شه آزاد ام ز چه اترن
شهد طوس علی این موسی جعفر | در محیط گر رفعت شه زمین چرخ
ز هر زمان خاک درت چشم قدسیان ز مکحل | بنای قدر تر آفتاب یک روزن
ز روز محو که از دست او دیده تو | بیاور زدگیدل باب حسرم روی تو
ز منزلی که گیاه تو عرم کوچ کنند | نبود شهر ولان کشته ز مسکن
حسود جادوی از روزگار طفلیه | فکنده مهره بگردن ز مهره گردان

حقیقت است حدیث دهانت ار که یکایکش خورد جواب که نه یاد سینه دشمن

عدو ز شرم تو از بس که سر نگون گشتند بود زناف چو سنگ آسیا همیشه دهن

جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور که چند در دل عشاق هم نیافت وطن

رکاب دولت تو خاتم سلیمانست که گر بری و رشتی در عنان هم اهرمن

کمی ستیز که آسیاها تو بسر گردان اند که در سیاحت خویش اتش دل داده دهد تمتی

هوای مایه قدر تو شد فلک موجود ز خست کرم بود در آن شمع لگن

اگر که سجده تو بر صفی او رقم زده است درین که خط بکاشی تو ز کار سخن

دلی که مهر تو دارد همیشه چو کوکب ارست چراغ را انجم ز روشنایی از دمن

بی آتشست چو شمع دیده دیده دیبا کزین چو نام گاهی بتوان رفتن

سر بنا ز بری خاک آستانه دارم بر آفتاب آدم دیده چمن زدن

کنم شکایتی صرام ز گیتی و ز من چه قدر تیشه ام از موج خم تو لیکن

زبان موج سگان از سر سخت اکنون همی که با قسم در که تو راه سخن

چو سینه انتقام کرد آفتاب سپهر قبولت از نهند دلت دل سینه من

برم پناه بر وی شد ملال این درگاه که بکشند از هم اهلکه چو عنقا بدن

ببوی خلقی تو جان بنهم که ز رکز سنگ رو رکاه دم چو علم سر زنی

دادند

نوشته کلک قضا بر صحیفه زرقم که مدحت تو بود ورد خیر روشن علن

بگوش هوش من از سالکان عالم قدس قضا چو گوهر اسرار شنید در سفتن

ندا رسید که چند بس بگوی سخن بجز ثنای تو تا چه های حسن

شها چه گفته و نا گفته ام همه میدانی چه حاجت است مرا حال چو تو تعیین بگفتن

همیشه تا که زبان از حروف باد کلام

مراد حرف زبان تو ختم باد سخن

نگین خاتم حسنی ز لعل آن لب حسن خطش سواد نگین خانه گرد نگین

ز کار سر مهر فرشاید ماه کشش داغ نهاده بر رخ او نهمت خط مشکین

ز رشک طره او بارها به جان کفر ز نور غره او رخنه خانه دین

بجز رخ تو که دارد کسی ز زلف پناه نو بود کسی که تو آفتاب به تسکین

هوای زلف تو کی دارد هوم دل زنجور خوشی ز سیب لعل مکان نگار جرعه بزن

بدل اضطراب رسیم که باز که دراز د بقصه شکنجه نیم نکو دکوی دست تسکین

ز بود شد قد تی ساعیر آزاد از بوم با آفتاب که فتنی چو تسم بر آن آهلین

خوشی ز سیب داغ اگر ز ز کس کار نسبت که که زلف مکان ز سیر تو بود ز کمی

چنیکه مضطرم کرده عجب دارم که اضطراب مرا وصل هم دهد تسکین

کرا اگر به سرره زخط رآمیزت | نگشته مردم چشم از غبار خال نشین
زکاوش مژه ات سینه ام سرزمینی | بروی صفحهٔ دل رسم رخنه ش چو شینی
خیال هجر تو بر حلقهٔ وصال زدا | چه خاتم است که زهر کس تو برگزینی
تو مردی و بهر ابر تو مردم چشم | وداع میکنم از خیر نگاه رنگینی
خورشیم که بی بر زهجر کسی تمیز او | گر آفتاب نمانند زن بازبینی
کنم اراده اظهار دوستی بولی | زمان حوصله ام از کی ست طوفانی
گزی نگاه نظر چرب شست زخم مرا | بی نظاره ندارم بهانه ازان
چو نیکیت که به خواطر کی ان شیدا کام | چو نوف مردن مرهم دردل نشرینی
دمی زکار رهینا بود ماخشم کم مباد | لبیه خشکی شعی دواع حرت دینی
شکسته رنگ بی بیش کم حجت پیدا بوم | نکشتی قاتل زحیف مرا بکش
اگر نگاه ندارم درین قصیده دلم | برم نگاه نشانم زمان فریبی
گر از میانه شد مردم نگاه کی | ط جو من زحمی همه خاک نشینی
مرا از نیکی جاخینی بر سر چوب افتاد | تو به نیک کی بر رهانه چینی
گرچه بر خط جنان ز روزگار عرم | که از شکنجه دلوار نکاه ام چو تنی
شد اب که بدنم استخوان چو میوه خام | بجای یوز جسام لنکه شعله بود قرین

برهنه کرده چو ماهی ز پوست روی مرا | ازان زشکوه لبها چو غنچه ام غمگین
کشیده دیده به احمر زنیه ام دلرا | چو خسته که بکرد از اندکی بالین
مرا چه سود که برگشت از نگار هم | که هر روزین بسط و قرار چینی
درین دیار نه تمیز باشد منم | به که بنکوم از جنس جوانی چینی
نگشته زطمع گر زویی دیده یال | مگو ز دیده بود ز حلقه ازینی
کی علاج کمیلان کند اهل طمع | گریزد از نگاه فو رجاره نو چینی
بگو ورجوان لیمان زنکه دز دم | لب عدم بود از نیستی مرو بر چینی
نماند آهل زمان منکر سخن اما | زقرب نقطهٔ احسان بنده با تحسینی
دو تا نشد از بی تعظیم کامم جوانان | چو در گریز رسیدم بنام بیرون دین
عبث موی جعبه که زرقیه او | دعا بخلوت دل با اجابت بدنی قرین
شنیده ام که حسب بنده لعل ترا | عدو به دانه انگور از نگاه دین
تماک ما چه رسد زین بخش کار که بوده ام | پاکان که در واقعه حصه بر دین
قبول کرده لطف لو اندر ست و بند | ز رم فریده چو دلوانه عنب و تمکین
چو نیست رست بخت و راکه بود | ز رشک شمع حریم نور نکاه یاسمین
بجا لبوسی درت دیده ازان بار رده | چو اگر باز ز خط نمیر سد بزمین

سحر چو دم که کعبه جوی مستان
بیا و حلقه مدام در بزن در بینی

خیالت که جهان مشام اشتیاق گردید
بزلف رفته غبار از دل تو حور العین

بهرستان تو از آن بهارم نقش
نظر بنقد تو عیب است این چه حور حزین

بگیر که مدح تو نو بیده چاشنی نزاکت
از این قافیه چرا ایدم بکلوسی امینی

ز اهل روز رقابت گنه نگاران
خط نجات تو بود بر دل تو نقشی حسن

ز ساده دهان تو بینم چو گوشه چمنی
کلاه گوشه تو خرم ز بید لوشی کی

از آن فریفته جورم که کس ندارد
بدو رخ شمع و بم تو زلف حور العینی

نهاده که مکال تو دم بر این کشور
نه ز نسبت تو بهشتم نه حرت یکتینی

بی دهان جنابت بتماری مرها
که ور سفید یا چرا ام ایدلیه او زن

همیشه تا که رسد رخ اجت تو ولیک
تو دام تا که بود دار و در کار عیب بحسن

همه نقصان تو آباد در مضیق حالت
بلا ایش و عنا مهد ما نیم ای کمرونی

موافقان تو همه آباد و در هم کار
ضرر زمانم و دولت و فتنی و عجب میمنی

ز نور آدلی که قضا داد بر سعت لوکمان

گردد با تیر تو تیرند دلم چون پیکان
کشتن تیغ تو ام که سود بر آن خاک
وان نگار کسی عوض ما کجا اید زبان

مکن از کشتنم اندیشه که در هیچ دیار
خون پروانه کس از شمع نگیرد تاوان

گل آید اگر غنچه شود جا دارد
که کند عکس ترا در نظر خلق نهان

مرگ آسان و دادکه دیدار تو بینم اما
بند هر دیده ام از گریه نظاره آسان

غیرت عشق بمن بست در گریبان باز
تا بدستی که پی روی نسخلیش دامان

همه شب چاک زنم سینه ز غیرت که چرا
صبح در کوی تو از خواب جهد خانه کنان

خار از دیدن گل جیب بکلد درچشم
من که با دچمن آید بدلم تیر گران

نامه من اسیران چو نویسی آید
تقلم نام من از خامه ات تا عنوان

هر نفس روی بآیینه اگر بنمایی
روی چه آینه ماه نهد در نقصان

در بیابان رهد و نیک کس از جا گز
گرده سودای تو مستغنیم از نو ایمان

چون قلم پا بزمین میکشم از ضعف براه
نه که داد هم بعد و کاری ز دست دگران

ناله کرده مرا اهره خود نوای چمن
مانده یکمشت پرم در قفس آهن تن

و آتش دو دیده تیر بکه ابنی بهم درخواهم
گاه در دیده تو خوم و که در دامان

تا بمردم ز عطاب تو نستیم چو تو تیست
در نشر نامه رقم کرد که لسان و مجون

تم ز خشم دگران و ام کنند ترکام
بسکه چون خامه تیم حلک نشیند اجر تن

بهر پروانه کسی تر نکند ز جو چراغ
اول شام دگر باد تبسم را مانا یان

باغبان ور چمن عشق نمی‌بندد دل ‌ ‌ ‌ برنهالی که ز خونابه نماند بجز آن

شاخ خشک است که بی عشق تو دور از گلشن ‌ ‌ ‌ برتن از تیر تو عضوی که ندارد پیکان

نغمه چنگ درین بزم ندارد اثری ‌ ‌ ‌ مطربی نیست که ناخن بزند بر رگ جان

چند چون غنچه که بانجام رسد در غش او ‌ ‌ ‌ دل چو خونابه به بر در خفت شود خندان

پر ما چو قفس پر شمر از لب نشیند ‌ ‌ ‌ گشت بی دغدغه گر دغدغه داشت قران

داغ عمر از مصلای ریا گشتیم ‌ ‌ ‌ سجده گاه حرم محو جهان رسته جهان

گر بنام حرمی بر در دخت گشودیم ‌ ‌ ‌ آب سر چشمه بکند فصل بهاران طغیان

شکوه حاصل نیست کسی کینه ز شعرا ‌ ‌ ‌ نکته چند بیان میکنیم از اهل زمان

همه انباشته از گنج زر آلت انبار ‌ ‌ ‌ هم پر از رخته از ضرب طمع کیسه کان

وین طایفه تو بار گهر ساخته اند ‌ ‌ ‌ که گرانبار شود در شود قطره فشان

کاش بودند نبودی زر ... ‌ ‌ ‌ تا ندیدی نفسی آلوده کس از شایان

در چمن گر نفسی دم از دل ‌ ‌ ‌ شاخ بی برگ شود سبز از باد خزان

عوض شعر تو دو رزه خدا میدانند ‌ ‌ ‌ کو مرا کیسه مونیست طمع در دو جهان

خامه در شعر تو چه میکند نی بکار ‌ ‌ ‌ گر بگیرد خود نام خداوند جهان

علی موسی جعفر که بمهرست همش ‌ ‌ ‌ تحفه تصدیق دل آورد تا قرار زبان

ان گرامی گهر درج امامت که بود ‌ ‌ ‌ دو شمع وش تو ز جیب اعمال

ناله در عهد تو عیب است به عیب ‌ ‌ ‌ مرغ قفس بکل اظهار عجب نقصان

رسم حاجت ز جهان بسکه تو برداشته ‌ ‌ ‌ تیغ در عهد تو محتاج نگردد نقصان

هر کرا بینم از انعام تو مسرور شده ‌ ‌ ‌ نیست در عهد تو نفت کسی برق کمان

ورق مردم تو در گرچه جهانیان ... ‌ ‌ ‌ ابر از ابر تو داب کرد ز عمان

ساکنان در حلقه شیطانی ... ‌ ‌ ‌ رانده در خلوت دل راه ندارد سلطان

کز ساز رند نهان بای بلک رانکیم ‌ ‌ ‌ کی درین روضه کسی از ما ز بند یاری رتن

گاه تحت تو دار محمل انوار زمین ‌ ‌ ‌ تا نقش قلم جعفر قسلم فر نشان ثقلان

بکنم طوف ترا از خوف آدم ... ‌ ‌ ‌ بجناب تو تو م از پی بانو روان

از ولای گذشتی نوح رست مرا ‌ ‌ ‌ هر شیخ بام بنو ... از طوفان

ان جناب که ... ‌ ‌ ‌ ... حاصل ز جناب تو مراد از جهان

لطف خدام تو می باید از جور ... ‌ ‌ ‌ ... دیر جکار آیدم و کتب خوان

قدسی احوال چنین ... ‌ ‌ ‌ که ضمیر تو بود و قف اسرار نهان

تا رسد منقوی این در برادوار ایسیم

الحمد لله که این ناشی زبان

۱۰

چه داغ وقت تنگ شدن اعتبار من   هر روز تنگ‌تر شود از دور فشار من

احوال روزگار بود آنکه چه گذشت   دانم که خوش نمیگذرد روزگار من

تغییر حال بین که سیاهی ز رو نشست   بر بوده اند امید ز لیل و نهار من

از آستین کشیده برون دست روزگار   دستی که بسته بر سر زلف عذار من

گو برگ گشته ام چو بلبل گرم   ماند بکام مست چمن یادگار من

چون آنکه چشم عقل گشودم بنا منم   عیب و هنر دو اینکه بماند یادگار من

تا خو گرفته گریه بگریم و عاشقی   چون جگر و طفیل هزار انتظار من

گل دیده هر طرف که نظر کرد عندلیب   هر کس چنین ببام نماید نگار من

در لاله زار عشق بهر سو قدم زدم   چون مهر شستاره گوهر کشد کنار من

هر خسرو چمن که لاله بر اسب عیب جلاد   شاخ گل چمن ایمن ز بیشتر بار من

فرزی ز بسکه چشم نهادان عشق   چون نور دیده برقرار جهد گذار من

پیوسته همچو تیر بجان مثانه   رنگین بود چو جمعه بر آن ادراک من

بر دل چو یاد در کنار حباب کی   ابر گران بود که ستانده ادای من

باشد زبان خامه توام که جز دو ات   خنده زد دوی سیاه انتظار بار من

باشد نشاط هر نهی تیزی ی مستی   سامان غنچه گشود و صد بهار من

خصم این ست از قلم من که همچو مال   خود در طلب نوشت به تحریر یار من

بر صید مرده گشت تیغ در کار   شادم که شد خشاد کی غم حصار من

گر من نباشد از سخن پیر ستایش ام   زرشت کار ریگ بگرد غبار من

آن شمع طور خوانده ام این گفت   صد رنگ شعله خاست تلمیذ خار من

یرم در آب دیده که بعد از وفا   بر دهم که گشته غبار من

با این کمال عجز که دارم چه سود نظم   ار که بدیده بیند قرار من

چون لاله داغ بر دل اهل حسد نهد   آتش بود دگر سخن ابدار من

چون چشم خفته آتشی به سینه جسود   سوزد نهفته از سخن آبکار من

ورزد نفس سینه خوار کیناه ام   آتش بد کف بیا آتشار من

در می طبد چو قطره بسیمات در صدف   از رشک نظم چنین گوهر آبدار من

درجی پر از جواهر معنی زبان من   افتد ز موج چشمه سخن در کنار من

امنیت وصل ... یادگار من   در رنگ لباس جلوه کند نو نگار من

باری ثبات بسکه فزودم بکوی عشق   شد لشکر زمین قدم استوار من

چون خفته‌ام ز داغ تو تا دم هم زنم | عمریست کز فراق تو اینست کار من

چون غنچه در کفن دلم از تنگی چو بود | همراه غیر اگر گذری بر مزار من

عشقم چو تن همیشه میان بدن داشت | هر که برفت چون نی بنوا اختیار من

نوح چالی و موج خشاد زمی مرس | و در بیت تیر ... ای نهار من

شوق تو بسکه از دو رم علاقی گسسته | چشم اجل بعد ندار انتظار من

جایی که شعله نیست بیابد ز وجود | باشد نقش زنده دل بیقرار من

چشم شد ای بای ز ادبش مرده مرو | بعد هر بنی چاک در شهر بار من

بیتی سه‌ای حضرت کنید بر

هر تار بنده نقش آید بکار من

روح الامین چو شبه‌ای تمکین صاحب او | فرمی قی امید من ز اعتبار من

کردم ز بر آستان تو منزل گذاره کرد | روح القدس پناه بجوت جوار من

خورشید را پیاده دوانیده در جلب | در عزم مدح رای تو طی سوار من

بر جسم افتاب بار کرده بایشم | رای تو دره کشید از اعتبار من

تا گشته سکه بر دل من داغ مهر تو | خورشید کم عیار بود با عیار من

یکدار بنده بگذرند بلی افتاب | سکه چرخ و بود بعد جهت نثار من

محیط الشعاع

محیط الشعاع مهر بود لیقه دوات | تحریر مدح رای تو شد با شعار من

قدرم بقدر همت خود گر کنی بلند | بر دوش عرش پا نهد اقتدار من

تا عکس مهر رای تو بر سینم فتاد | هر ذره مشرق ایست ز خاک مزار من

ای قبله امید دو عالم بدرگهت | نومید چون شود دل امیدوار من

من کیستم که عزم ثنای تو میکنم | در حضرتی که مدح کند کردگار من

رحمت بهانه جوی بود عاشقت بود | مدحش وسیله زبی اعتذار من

وز روی لطف ذیل شفاعت بگسترد | روز حساب بر گنه بیشمار من

ترسم که مستمع ز کلامم کشد ملال | اولی بود در طول سخن اختصار من

بر دوش تا نهد سپر افتاب را | هر بامداد چرخ پی کارزار من

باد از سر فکنده چو گردون نمار شام

در پیش حرمت خصم خداوندگار من

مرا نصیحت ناصح نمیکند آگاه | چو نی کند نفس کر در شتوانم راه

درآستینه که واقف شوی ز چشم | بود در آتش من استخوان چو شمع آگاه

کدام بهره ز بازی کشادی می بود | اگر چه ابر بدامنی نمیبرد دم راه

نهفته اشک چو کان بی ضعیف مرا | برای رشته گوهر بسی است بنیاه

بر سر

ز زلفی که بود با خدنگ یاد مرا | چو شمع صورت پیکان گرفته شعله آه
چنان ز هجر پی خلق بی بصیرت شدم | که سایه‌ام نشود هم ره بروز سیاه
کسی که منع تو از راه خانه ما کرد | چو چشم منتظر آتش بسر دویده‌ام راه
بی نظاره شبهای وصل یار مرا | چو شمع پرشده تا مو ز استخوان نگاه
نسیم خوش نشنیدم که او مرا آموخت | که گشتنش بسر زلف و گفتنش سر راه
ز رنجم ار نبود بهره کم ز کوه غم | چراغ هر که نهد همچنین ز شعله آه
دو کس چو شیشه ز تاب نسیم چو دیدی | زمانه زد گره‌ای در میانشان ناگاه
سرم نمی‌کشد از سایه هما منت | چو لاله کرده‌ام از برگ خویشتن کلاه
بکار خویش فرو مانده‌ام ز بخت سست | چنانکه با گره سخت ناخن کوتاه
همیشه نوبت غم می‌زنم بخانه خویش | نشسته چند زنم گام چون نیم چو لاله
بآن قدر که دهد آرزو من بخندم یاد | چو لاله بر سر گفت سینه‌ام تو گواه
اراده سوی تو دور دلم ز بی‌نیش | شکسته تیر دلم باقی مانده‌ام از راه
بچشم کسب تماشا دارد دهان صدف | گهر نمود و چو دندان کرم خورده سیاه
گرانستن نتوانم مگر بیاری چرخ | ز آتش فتاده نگر دیده‌ام ز ضعف چو کاه
چو مگر که ندیدم ز رستم دنگ | کشیدن آنکه بپا آید چو رسد ز روباه

ز رحم آی نگون بود

بزیر چرخ نگون نورسیدگان هستند | تمام خاک ره چشم نو دمیده گیاه
بموی رستی از نورسیدگان که زرکر | بسر چو لاله نو رستگی نهند کلاه
خدا علاج حسودان کند وگرنه چو شمع | زبانشان ز بریدن نمی‌شود کوتاه
خبر دهید بدشمن که تا چه بیداران | چو داغ بسته داریم چشم بر افواه
زکر نسیم و زر ارباب عصر بیدارند | چو ماهی از درم خود رسیده‌اند بچاه
همیشه برخوردم از خوزیکی مردم | چنانکه دیده ز خال سفید و آب سیاه
فریب چرخ متعهد مخور که از ازل | پری زدند فلک را ز ماه نو بکلاه
گسستی صاحب حکمت تیره بود دانند | که لاله بهر چه دارد و نه می‌زند و گاه
اگر برابر خود همچو برق نمی‌شست | نبودی نمی‌کرد ازین زمانه داد
هزار و منم از گوهر سخن تست | که بر نگیرد کسی از من کسی بقیمت کاه
نظر بگفته من کن نه طالع پستم | زبان تیغ دراز است و قصه کی کوتاه
مرا نه بکوه خواندی و نمیدانم | که چشم کوچه بسلم از حلقه در براه
شنو از لب جویی شکسته آید | که بر ده بود دز ازل به قهر سر راه
ز وقت سحر گاه کاش احتساب کنند | چو مگه تیغ عنان سخن بترت نگاه
چو موبکاف بکاوید تیغ در دستش | اگرچه موی شکاف است ناخن چو لاله

ز طعن خصم کجا میگریخت شعرم اگر / گریزگاه همی بود نام حضرت شاه

علی موسی جعفر که در سجود درش / نه آسمان الف آسا قد دو تا و تباه

کسی که بود درین آستان شهنشاه / بپای بوسی او آسمان عزت و جاه

شهنشهی که کند کار آب مروارید / خیال گوهر تیغش به دیده بدخواه

ز موج بحر تو یک بیستم از او گر دست / که در ثنای تو یابد برسم تقصیر راه

فتد چو مقری تسبیح از زبان گر شر / موذنی که بگوید علی ولی الله

چو خنجر تو برای خون زبر کسی / نیافت چون آن کسی انوای شناه

جنان ز عدل تو با هم نعلش فراخ / که داغ سینه ز مرهم نمیکند اکراه

چو دید خنده تیغت عدو دگر بشکفت / چه خرمی طلبد کس ز برق دیده گیاه

اگرچه با همه سیم از جرم خویش ممنوعم / که سوی عفو تو آمده کشته حضر همراه

خوشم ز ضعف که زین در نمیکنندم دور / که بر هلال بود در کهت به نقش جباه

چه حاجت است به اظهار حال قدسی را / بود ضمیر تو از حال قدسیان آگاه

سخن کشید عنان کو دعا محل دعاست / که فرج کابت آمین نخیزد از افواه

سپهر اگر ز نشست چشم دشمن تو / چو دیده قلم آورده باد آب سیاه

محیط جاه تو با چرخ گر رود بجدال / بچرخ چون سر تو کج نهاده باد کلاه

توسوزنی که ز رشک تو سینه خفتست

سه ای ماتمیان شد زراه واویلاه

هرگز چنین نبود دلم آشنا که ره / بیرون چه میرود از کار ما گره

یک آرزوی دل ز تو حاصل نشد مرا / گردیده در دلم ز تو صد مدعا گره

چون نافه که افتد از آهوی چین بخاک / هر جا روی ز موی تو ماند بجا گره

هیچ آفریده عقده ز کارم نکرد باز / از کار من مگر بگشاید خدا گره

خود داغ شوق که دلم آشکفته کرد / نشنیده هیچکس که بود دلگشا گره

کوته نشد ز حسرت بالای آن نگار / خیدانه جوز رشته امید ما گره

پیوسته تحت حسرت لعل تو در دلم / چون آرزوی می بدل پارسا گره

تا گفته شد بموی تو دلها شکفته شد / زلف تو باز کرده بود از کارها گره

گر حسرتم بدیده دلها که پی چه شد / کی با چنین امید بود آشنا گره

بیرون چه شد اگر همه از چشم تو رشت / گر بود هم چو رشته تو از آن بیا گره

از بیک این که است بهلوی آشنا / پهلو تهی کند ز نی بوریا گره

در بزم دوش ناله زارم شنید / شد در گلوی نی ز خجالت نوا گره

هرگز نبود رشته امید من تهی / اما نیافتم که گهر دست یا گره

در چشم اگر نه بال گره زلف شست نیست
گوهر بها ندارد و دارد بها گره

نازده جای در دل سنگم ز روی
چون غنچه گشته قابل نشو و نما گره

روزی که بوی پیرهنش ما و نیستش ز
نگشوده بود غنچه ز بند قبا گره

من رند کام جویم و معشوق کام بخش
افکنده در میان من و او حیا گره

پایان نشد گشوده شب هجر اگر دمید
این قصه ماند بر دل و بر ماجرا گره

اول طلاق نامه ناخن نوشت و داد
روزی که بست رشته ما عقد با گره

یکبار بی فغان نبود اهل شور را
در کار ما بود چو جرس صد صدا گره

بند است کار ما که گره گیر رشته‌ام
گیرند اگر به قیمت گوهر بها گره

گر سینه‌ام تهی بود از لعل مختصر
بارد برام چو صدف ابر تو گره

بر رشته امید بستم از تمنا امید تو
باشد شکسته رنگ چو از کهربا گره

دل صد هزار کار ز آتش گشود خوب
اما نکرده کار دم در قضا گره

هر گه که خواست آتش من شایه افکند
از کثرت من فتاد به بال دعا گره

اظهار احتیاج مکن پیش زر پرست
نگشوده کس ز رشته ناکیت با گره

پاکان ز کار بسته شکایت نمی‌کنند
بر رشته همیشه گهر گشته تا گره

در کشتم ز دلبستگی کار کسی ماند
پهلو به پهلو بدم ز بی نوا گره

۲۱۰

آخر رود به باد که ابنای روزگار
چون غنچه زر کنند نهند در قبا گره

راحت گشت بعقده گرداب آن محیط
هر قطره را زند چو گوهر جدا گره

باریک شد چو رشته تنم از سم ضعف
بر رشته‌ام ز آبله پا به پا گره

شکر خدا که منع زبانم نمی‌کنند
شد بار زبان من چو جرس آشنا گره

یک عقده پیش قسمت صد برگ گل شد
در کار کس مباد چنین نارسا گره

هر عقده داد کام مرا زینت دگر
بر رشته‌ام بود چو گهر خوش نما گره

در هر گره چو غنچه مرا خرمن گل است
بر روی چین زلف نگه زد ز مدعا گره

تا چند بسته گشتم بود جدال
ناخن بتم ستیزه کنم خنده با گره

وقتم تمیز ز تعلق وفا بشعر
به گهر به سبب بیش ز رشته جا گره

بس که هر نفته که غواصی جوا لطم
داده بند ز مدح شه کربلا گره

سلطان شرق و غرب حسین ابن علی
کز لطف او گشود ز هر کار ما گره

لطفش کشیده از جگر صبحدم نفس
نهیب نموده در گلوی بی نوا گره

از لطف تو ز کار اسیران بوستان
چون غنچه بشکفد ز نسیم صبا گره

فرمان اگر به منع حوادث کنی شود
طوفان نوح در رگ ابر بلا گره

شاید که یاد تشنه لب کربلا کنند
در کام خضر شود آب بقا گره

خواستم ز فیض لطف تو فتحی و نصرتی
کار مرا که عهد قدیم است باکره

از خون دل اگر خبر بغداد و کربلا
صد دجله گشته در بن هر موی ما گره

قدسی بطرز تازه ثنا میکند ترا
یارب بعید تش زبان ثنا گره

بکو دمی که خاک این فلک هم گردانی
چو آفتاب مرا در لباس چیره آنی

که بود دست بکوان لوای سینه گشایی
که گیتی دست نخاید از ستمگاری

بانتقام خیالی که در دلم گذرد
هزار بار بخون دلم بگردانی

تنم ز رشته اگر کل جلیل و جاست
عجب مدان که کند آتشم گلستانی

ز روز تیره من سر برون بیارد مهر
چو چشم کور سواد از خط دیوانی

بخون طپیده‌ای جان خیان جلادم
که تیغ آب دهند از گلوی قربانی

بزرداه بجای خود جهان آفتر
که کار خویش گذار بفضل ربانی

منه ز کنج قناعت قدم بمنعل از
مکن بباهم من رغبت از مسلمانی

چو لاله خوار بگرد دعوی کرده داغ
بشعر رابطه جوییم به قرب سلطانی

شدم چو دودی که با نال جرانی
زدم چو زلف بتان چنگ در پریشانی

ز شغل عشق سر و برگ هیچکارم نیست
زنی بباهم منی خواه و نه سلیمانی

بهر چه دیده نهم نقش های انگیزد
قدم بچشم ترم بسکه دار داریانی

ز خنده نمکینش ذخیره دارم
که داغهای دلم میکند نمکدانی

چو شبنمی که بتحریر آفتاب رفو
پی وصال تو گردد دلم ز بادانی

صدا ز زور و بلبل هر انگام فزون نوف
که روز وصل تو شد پایمال حیرانی

دلم هزار تمنا زیاده در سر داشت
نکرد ماند بجای خود از پریشانی

چو زلف جو به پریشانیم برآرد
که جمع اگر شود دم دل گشتم پشیمانی

ز عشق فاخته گردیده نام سرو بلند
چرا تو قدر گرفتار خود نمیدانی

ز شوق ناله تماشای گلشن است مرا
برون ز حوصله طایران بستانی

فراق دولت شنیده داد انتظارش
که هیچکس نشنیده دید تمس جانی

چو فیض برد ز نظاره تو دور وصال
گهی که اهم مولیش نکرده ترک گرانی

ز بس احاطه سودای زلف او کردم
چو غنچه جمع بود در دلم پریشانی

قیامتم بسر آورد شیون بلبل
ترا که گفت که گل بر مزارم افشانی

نکرده کنده خوبان گرشتی ز لوار
ز عضوای دگر بر سر است پیشانی

ز خوف زلف تو نظم چنان از هم ریخت
که نسخه‌ای تو جمع از پریشانی

تمام جوهرم از تیغ بر نبوده مهر
که جیب صبح چنان میدرد بدامانی

چنانکه صبح سعادت منورست مگر
بداغ بندگی‌ات شد رسانده پیشانی

شهید طوس که از خاک روضه‌اش تا حشر
بشرق و غرب رود دسترس صفاهانی

ز دل بدل تو بنهفت هوان خیال
ز عکس پرتو آتش روند پنهانی

هوای نعره که کس نمیتواند زد
در آن دیار که حفظش نگشته پنهانی

جهان ز عدل تو گردیده آنچنان معمور
که رفته از دل عشاق رسم ویرانی

اگر ز مطبخ جود تو آتش افروزند
کند بجای شرر شعله کوه افشانی

فی و دوش ملهای تحت ید حجابات
خیال جوهر تیغ تو کرده سوهانی

حسود را خط بیزاری سر ریش زنق
بروی صفحهٔ تیغ انکه جوهرش خوانی

ولای کس نشود جمع با محبت تو
برهمنی نتوان کرد با مسلمانی

قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی برداشت
زمانه نام نهادش سپهر کیوانی

نهد زمانه چو زر رقیق بگردش زنخ
سپهر اگر ز درت سر کشد ز دربانی

تمام حسرت و اندیشه‌ام که گنجد
رفیع قدر تو در تنگنای امکانی

بدولت تو برابر تو دل بقوت حسنت خم
گرانبهای تو اند نمود سند ای

شود ز هراسه چو تیغ تو در ولایت خصم
لباس مرگ بپوشند از تن جانی

گهی که عرض بزرگی کند جلالت تو
کشد سپهر خجالت ز تنگ میدانی

سکندریست مرا غرض نه ازکه تیغ
گذشتی اندیشه وی ای که دولتی

بر شعر این دو ره سخن گران از معنی
دو ستم نکند تکلمی و بار عصیانی

عنقای سخن در قفس بیضه بجایش
در ملک غربی که کند جغد همایی

ایمن نشود از دشمن اگر گشت نماید
هرگز نکند زهر گیا مهر گیاهی

بر جاده مدح تو گستاخ نمودم
مداح تو شاها که کند سفله ستایی

تا هست زبان در دهنم ورد زبان باد
مدح تو که دارد صله ایمان عطایی

سرو به چمن چو گرد دار سر گردانی
بنیت تن ما صیه ماخط یا فشانی

سر کوشتی که به اقتضا درنمیر حسود
کسی نیاختن نکت یده گره از پیشانی

عشق اگر باخته بی برده ام دعوی ممکن
هر آینه ز روشش تو دار عریانی

بی سر انجامی من در ره جا گهوار نشت
زانکه هستم خلف دودهٔ بیابانی

انکه بر دل زنده م تیر ملامت اکاس
دلش از بیغمی و سینه ز بی پیکانی

تو لب از خنده نمی بندی و چون تیغ مرا
تا بنجر ظلم از گریه کنند مژگانی

بلبل باغ توام رخصت فریادم ده
چند در سینه تو ناله من زندانی

گر ز غفلت دلم از جور رقیبت
خبر از رفتن سیلاب که ویرانی

ناتوانان اگر ز بزم تو رفتند چه باک / چشم آهو نکند عار ز بی مژگانی

ابر نیسان اگر از دیده من آب آرد / در صدف گوهر سیراب کند مرجانی

کوهکن تیشه چنین زد و جان در باخت / عشق تا بوده نبودست بدین آسانی

در درستی بکنم ترک سخن چرخ گرفت / که جنون داده به دیوانه خط ارزانی

منم آن شاعر ساحر که چو از نظم سخن / میکند پرده نشینی سخن سبحانی

بد و کاری مردم شود میدان اگر / گوی خورشید غم بی چوگانی

قصه قصه تحسر تو کردم بنیاد / گوش کن گوش که از قسم [illegible]

همچو مردم نتوان رفت در اشعار عجم / اینکه گویند شنیدم که کند طوطی خانی

اینکه گرد آن نیست که تقلید ترا / بر سر نقطه خود خوانده [illegible]

ابروی او جهاد ابلهان موی تو [illegible] / ورنه چنین هر خط خاک چه ارزانی

منعم ار جامه دریدن [illegible] وصل / که قبا بر بدن غنچه کند زندانی

اینکه داری خبر از داغ دلم [illegible] / گر چه لاله کلم بر سر خاک افشانی

چون کف مهر که شد درج فلک [illegible] / دست من دامن نقد علی عمرانی

آن علی نام که بر در که او صد چو فلک / بسته چون شیشه ساعت کمر دربانی

اینکه پیوسته به خاک در [illegible] شوق بخود / آسمان بر سر [illegible] جبهه چو گل پیشانی

همه کس را چو قلم بر سر فرمان تو سر / هیچکس را نبود قدرت نافرمانی

نغمه سبحان ترا [illegible] داود / مدح خوانان ترا مرتبه حسانی

چون قلم گشته سراپای من ستایش / در جنابت بتمنا گویی و مدحت خوانی

روش مدح تو هر کس بنامیزد زمین / پر وش بود چو مصحف بخط دیوانی

خواهش من همه بوسیدن این خاک در است / ای جهان بلطف کارگر خضر ارزانی

کرده کسی خور بیداد چو مظلومانم / وای من داد مرا گر فلک آستانی

داد از دست کهر نیره خو ستم [illegible] / که برآورده مرا از شرف [illegible] ارزانی

سر و را جای ادب [illegible] تکلف نبود / ورنه بالند چو بقای تو طولانی سخن

قصه کوتاه کن ای جام کوته جام / خواطر خلق چو از طول سخن بخاید

تا که بر کار فلک هست بنا بد خواست
منشین [illegible] چو بر کار ز سر گردانی

پامال زور کارم و از چشم اشکبار / بر فرق روزگار گهر میکنم نثار

مهمان خوان دولتم و میخورم دریغ / مست شراب حسرتم و میکشم خمار

آسوده ام ز مرهم مهر [illegible] خسق / داغم در آفتاب شود خشک لاله وار

افسرده دل آینه غبت داغ مینم / تن زیر گل چو در گل بر سر مزار

گل ریخته ز دیده به گوشه دستار می‌کنند / از بس نشسته بر سرم از گرد غم غبار

دل پاره پاره گشت و جهان خنده می‌زند / از خار خار سینه چو گل در میان خار

چون شیشه تهی بر نقیبان انجمن / پیوسته در تواضع چنگ است روزگار

چرخ انتقام عیش چو یکبان ز من کشید / می دیگران کشند و مرا می‌کشد خمار

باغ مرا که منت خس و خار نیست / چشم ترم بس است چه حاجت به نوبهار

کو موج دست آن دل مجروح من [illegible] / گر تیر ناوک نیست تهی سینه فگار

بر دست او نگار نشیند نگین من / این رسته اختر [illegible] بسته کار

چندی برای عرض سخن [illegible] مرا / بر فرش آسمان چکنم دیده چهار

برکس چو آفتاب [illegible] روشن است / روی زمین [illegible] زنگار

از بند گشتن بغیر بوی سر نمی‌زند / مغرور خاک [illegible] چو [illegible] بار

ای تازه گل فتاده کی دشمنان مبین / افتاده‌ای [illegible] بکف پای خلق خار

دل بر جفای چرخ چه بندی چه میکنی / کوچک دل و هزار دلی تنگ‌تر گذار

سوزن بطبع گشته ملایم‌تر از حریر / آهن به سنگ دل فولاد گردد کار

کاری [illegible] و [illegible] ازان [illegible] / ور دمی رسید شعر و نیابم ازان نگار

[illegible] گلک چو از کف نداده‌ام / [illegible] گر این [illegible]

دنباله

زنگ شکسته را بگل و لاله گاه گاه / خاک خزان ما به ز خرم چند بهار

[illegible] و کار چشم هنر و راهبر است / سود دگرم چو هر خود عاقبت [illegible]

هر جا که گشت صلت و فاداریم بلند / پیمان گسل شود لقب عهد استوار

چندانکه ناله از پس دیوار شد بلند / نگشود هیچکس در این نیلگون حصار

در بحر غم لب از گرداب سر خوشم / خمیازه کشتی‌ام که [illegible] انتظار

شب با خودم مناظره بود در میان / بهر غمی که بدل داده‌ام قرار

گفتا [illegible] که نوبت کشیده گر / زهر [illegible] سر موج شهریار

[illegible] نو بین [illegible] را آن / [illegible] خندد کار

گفتم که [illegible] وطنی / گفتا که بر تو نیست [illegible]

پنجاه سال رفته ز عمر تو بیش و کم / من بعد هم به دست قناعت عنان سپار

سر تو بر طفل مزاجی زیاده نیست / وز اقتضای خانه چو طفلان سوار

مرد سخن نه تو کجا این سخن کجا / دیگر مگوی بیش از این حرف زینهار

تو جای خویش مرد بگو دیده را حذر / تو در بدن چو روح طبعی چو [illegible]

اقلیم چارم است مرا مولد و منشأ / خورشید کی برون رود از [illegible]

شایسته‌تر بود که کس در مقام من / [illegible] کو [illegible] گوشوار

هر کز نبود چه روان کوه در سفر | ای نا شنوده کار ترا با شوخ کار
نقصی به رفتن تو یاران کم نشد | آتش ضرر نمیکند از چنین شرار
من گفتم این اراده نکو در سر کرده ام | با قسمت خدای کسی را چه اختیار
هر دم از حرکت نکند زانده هیچ | در گردش است چرخ فلک زان چنین قرار
چند خط مستدیر کنم دوره تمام | مرکز نیم برای چه یکجا کنم قرار
آتش بود همیشه در او زانکه سنگ کرد | هم گر ز کان خود نه پذیرد طلا عیار
باز ایستد گر از حرکت سنگ آسیا | دیگر کسی ز قرص جوی نشکند نهار
تا قطره از سحاب نگردد مفارقت | بحر تهی ز تربیت نکند در شاهوار
تا طفل از شکم مادر سفر نکرد | نگرفت دایه اش ز سر مهر در کنار
تا از مقام خود نگذارد قدم برون | فولاد در الف نشود تیغ آبدار
آئینه را در آینه دان هیچ نور نیست | از آفتاب چه شرق چه اعتبار
در انجمن ز گردش اگر سر کشی کند | هم گر نمیرسد لب ساغر بلعل یار
بگذر ز جای خویش که نتوان رسید عطر | از نافه بی مفارقت آهوی تتار
در سینه گرمی فقط جای خود کنند | کی تیر راه میکند از آسمان گذار
در آشیان ز دانه بود دام نصف | در گیتی کی چنین نگاری کند نگار

کی مور رنجانه شود جمع دانه | تا از تن دوش نشود دست و پا فگار
گیر در عروق پاک که دید پیشی محیی | گل در حریم شاخ که دید است عطر یار
راهم دهد به عالی رفتن ز پستی | باهم که مشورت کنم از اهل روزگار
پس گفت این سفر چو بکردن فتاده ات | بگذر ز خویش تا تو بیابی ز روزگار
گر عاقلی تو نهد متو طلب ولی | زیرا که میشود غم هر آن ز حوصی خوار
گفتم ز بسیار چه شتر بی به برده | بر خوان کسی چرا اهل هوس شکم نهار
پای نهند ز آبله و خار می برم | دست تهی بره نشتافت در این دیار
با هر که گفتگوی شود در میان نهم | خیز دیبرای بوسه گشتن خبر از کنار
یک گام با اراده من هم هی کنید | گوی بپای فتح عزیمت جلیله چار
برگشت روزگار دل از راه برگشت | هر گز نبد رست عهد فتای عزم استوار
گفتا که بی اجازت صاحب نکو کنی | یاد آوده ز خضر که بود از چنین قرار
گفتم بلی که بی اجازت او نیست این سفر | بی امر او محال بود چرخ را قرار
پرورده ام به نعمت او من سخن | بر بسته ام ز پهلوی او صدق اعتبار
بر کار زر برون برقول او رمن | چندین اگر مقدم اگر گشتی مکار
هر جا که همت جا گر او نیم ز جان و دل | هر جا روم به بند کشتی دام اختیار

امروز نیست اهل خراسان با وجود / بادش بدوام شاه خراسان معین و یار

گفتا اگر بود گله از دیگری بگوی / گفتم که نیست بر دلم از هیچکس غبار

شرمنده ام ز لطف وضیع و شریف شهر / بادا بنای خیر ایشان دوام استوار

ما کرام گفتگو که بیرون صد از شمار / از مهربان که فاصله ز شد تحمل بار

گفتم روم ز شاه بگیرم اجازتی / دنبال کاروان بروم لنگ لنگ چون غبار

اینک رسیده ام بر تو بهر رخصتی / با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار

میگویمت دعا و ز گفتن زبان خجل / میبوسم آستان و لب از تو شرمسار

یاد فراق چون کنم اندکی دل / نام وداع چون برم افتد زبان ز کار

یاد ترس جرم رفتن خود میکنی تو بس / کی صغیر عقوبت از این دست روزگار

این قسمت از چه گشت که عمر بس قسمتم / از خاک در که تو برانگیخت صد غبار

کام دلم سعادت نیل از درت بس / اینکام بخشی از سر اکرام من برآر

نام وداع خاک درت جیب کردم / رخ زرد و دل پر آبله و دیده اشکبار

لطف تو هست بر رخ راه رهزنان / بی بهره ام ز مهر رخ لطف خود مدار

این خشم دارم از تو که بعد از ادای حق / دربار حادثها من در جان کنم نثار

شرم آیدم که بعد چهل سال مدح تو / در خاکم ار بیابی طوطی کم شود شمار

وگر بدیع نیست اگر هند اگر هراة / کارم ثنای تست اگر بلخ اگر بخار

آن نیستم که شکر برم بهر دیگران / باشند برای درگه تو دست استوار

از شوق بارگشت در این روضه ام / چون عکس من در آب رود دست بیقرار

کامی جدا نگشته ازین خاک آستان / بر چهره ام ز گرد در تو غبار

غافل مشو ز حال جگر گوشگان من / در لطف خویش ایشان جگر گوشگان شمار

قدسی مکان در تو که قدسی کنند / زین خاک آستان بخطاهای روزگار

افتم براه چون نقطه مرکز ادب / بر صفحه زمانه بجمعیتم نگار

گر تو کسی زمانه شده ام بی خاک / بس بار شدم بکمیت قلم را اعتبار

بستم جهاز بر شتر موج این محیط / خیمه عمر بختی جلکم نیست در قطار

فارغ و رب شو چو تو کلی تنیده ام / کافیست راه دوران مرا مهر کاربار

از نعمت غیب شو دکوشی چو چر / بر ساز مدح شاه عیان کن چو چار

ای قبله نجات که در عهد عدل تو / گر کشتیر دو گرد سپهر ستیزه کار

دست ستم رسانده است عطار ها / تیغ فکنده از دست غبار از زر اعتبار

با طره رغم چو پس بر آتش نهاده ای / روزی که بر براق عزیمت شدی سوار

حلم تو باید آهن صحرا اگر کشد / کوه گران بباد دهد فرو قرار

در حریم که بجز همت چون بخت / از دست درفت تو هنگام کارزار

عفو تو چنین به نسبت مخالف در حلم / روز حساب عید شود در گناهکار

معلوم میشود که چه در بار داشتست / گر جرح را بدو که چه در تن دهند بار

چندر تر زبان شود بشمار تو کلک من / دریا شود سفینه ام از شعر آبدار

روزی که ابر دست تو گردید در فشان / بشکسته فرق زم چونی ز رنجار

سرمایه گر ز بحر عطای تو دهند سحاب / بیند تیغ لاله رویدار اطراف جویبار

جوید جوار عدل تو گرزن که بگذرد / چندانکه نور کاشته ها به ... هوار

فرسی ز رست بسکه خشم خلایق ای / خیزد ز بر بستان تو وارد دیده ها غبار

جلوع شتر بسکه ز عدل تو گشته ام / پهلوی گل چو خس بماند ز نوک خار

با التفات های تو و لطف تو در جهان / هیچ آفریده از تو نیابد گزند کار

بجان کلک من به ثنای تو محکم است / یارب مباد رخنه درین عهد استوار

چشمم بسوی چرخ بر امید شد / تا بسکه داد خیزی تو داغ انتظار

از ساکنان روضه قدس بقای تو

از راه ره بقا که کردم اختصار

هر زبس دست حاجتم انقید دگر / کشیده سلسله بر استخوان گوهی آر

هنگام عرض حال ز چین جبین تو / در سینه چنبر حباب گره شد نفس مرا

بر من زمانه منت بال هما نهد / افتد اگر به سر سایه بال مگس مرا

ای عندلیب بیت مرا بر تو حرمتی

گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

تا آرزوی سیر گلستان کجوم نگاه / خود را زدم آتش به رگ خود که پاه جو خس مرا

شکوه در دل که نیست از هجر او هم ترا زست / هیچکس چون خود نمیداند گناه جوش را

میشود معلوم تو ... از دود جگر / همچو ... او ز داده ام با جو گواه جوش را

گفتم از تو فزون ... کتاب / وای اگر میدادم از دل ... جوش را

نیست قدرش ... جز او کس سرم

چون ندارم ... سیاه جو کسی کر

ز رنگ باده صبا کرده ... مرا / ولی ز رنگ گل از ... مرا

خوشم بگریه چو ... / بوقت چیدن گل از گل ... مرا

مرا سزد خنده به شوقی که ... میرم / همانکه ... از استخوان ترا

هزار شکر از آن عقده چنین دارم / که گاه شکوه گره میزند زبان مرا

سری ز قصه عاشق بر دن ... / کسی چو سر کند آغاز داستان مرا

چو گریه یاد کند بر بضاعت کم خویش — چو ابر یاد کند چشم خونفشان مرا

خوشم که یار بسر کوی عافیت رفتم

کسی نبرده چو قدسی دگر نشان مرا

غم عشق تو در هر دل که حکم میکند یارا — بود اول حکایت اینکه جان خالی کنید جا را

بجای لاله و گل دیده بر جنون چو خون جوشند — بت من بر زمین هر جا گذارد کف پا را

یکی از نشئه اعمی عشق ای رشک خوبان را

که طفلی میتواند کرد کار صد مسیحا را

کو سرانجامی که شب روشن کنم کاشانه را — آورم شمع و بدست آرم دل پروانه را

بر لب دریای گلبن بس که جای من نه لیست — میکند بلبل خیال آشیان پروانه را

کلبه با پیرایه ما مان چراغ تو مدار — ما ز کنج نیم از خود خاطر بیمانه را

خام تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق — شانه محراب در زلف این دل دیوانه را

درد دل قدسی بگو با مردمان چشم خویش

محرم لیتم راز شوان کرد هر بیگانه را

گر حرف ملامت شکند خاطرها را — خصم بچراغم نبود باد صبا را

در سایه دیوار خودم خفته نمی زیست — گر بر سرم سایه نیفتاد هما را

گردیده بلا رام مبادا ز مدار دل — زنهار بدر دم مکن اظهار دوا را

احباب تسلی بخیال تو بکشند

انصاف صلایی زدن دشت گدا را

دل بستگی نماند بو از رستگی مرا — وارستگی مباد ز دل بستگی مرا

آسودگی لب تر بتر کم علاج کرد — دشمن طلب گشت درین خستگی مرا

روزی که جامه بر تن احباب دوختند — عشقت قبول کرد به شایستگی مرا

دستم ز باز کی شکند شیشه دلم — در بر کشی ای نسیم بآهستگی مرا

قدسی روم طفیل حریفان بزم او

هر گز نخواند یار بدان شستگی مرا

فکنده از نظر دیده حسود مرا — زخویش کرده جدا آتشی چو دود مرا

ز سیر گلشن وصلت چه حاصلی بستم — بغیر از این که بدل حسرتی فزود مرا

عبور کعبه رواهم دلیل بتکده شد — وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا

روا مدار که گرد دم زید خار کسی — نوازشی سیمی گر تو چشم بود مرا

اسیر نکهت سیاه گذشت از آن قدسی

که زنگ از آئینه دل توان زدود مرا

زهجر کرد جدا روز وصل یار مرا / صلای گشت خزان میدهد بهار مرا

ز عشق باشدم امید دار گشتم / فرو رفت این باده از خمار مرا

چو گفتمش ز چه بستی کمر بگویم گفت

کمر برای همین بسته روزگار مرا

یکی بود بنظر نیستی و هستی ما / تفاوتی نبود در خمار و مستی ما

بجای رست ز ان طره اگر نشست / زمی پرستی او خوشش پرستی ما

تو دیده باد دیده زرگاه چو کوه / بلند قدر نماید فلک ز پستی ما

گذشت موسم اندوه و عیش آمد / رسید نوبت ایام تندرستی ما

عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد

خرابه‌ات که ده عشق است ملک هستی ما

آتش مزاج من بگذار این عتاب را / چین جبین ندیده کسی [illegible] را

نور نظر چگونه نسوزد بدیده ها / جایی که برق عشق بسوزد نقاب را

اشکم تمام گشت چو آتش زدم بدل / خون بر طرف شود چو بسوزی کباب را

بردیده تشنه‌ام عشق و نی که عاشقان / اول کلید چاره شکستند خواب را

بوی نگار من بچمن بردی ای نسیم

کردی ز رشک داغ گل خون گلاب را

خوشم بدرد و مکن ای دو اجداب مرا / علاج مکن که عمارت کند خراب مرا

جوانستی تو نمیدانم این تشنه‌ی روی / که ذوق گریه عشق تو کرد آب مرا

بجوم گریه نمیدانم این قدر دانم / که جای بر سر آبست چون حباب مرا

عنان لطف کشیدی و پایمال نمود / سبک عنانی صبر گران رکاب مرا

من از قضا بهمین خوشدلم که جنبش تو

برد غمت از این پیچ و تاب مرا

وبال جان اسیران مکن رهایی را / مده باهل وفا یاد بی وفایی را

بر که اسم بریدم بمهر که پیوستم / کسی نخوانده چو من حرف آشنایی را

مرا ز عشق بتان پیشه مشق رسوائیست / فکنده‌ام ز قلم حرف بی‌وفایی را

بجز تو هیچ کسی اگر داده دل بیاد دگر

قبول کرده‌است دعوی جدایی را

غم تو پوشیده از چشم بتان خوب مرا / داده جا در پرده دل طفل محجوب مرا

شاید از آشفتگیهای دلم یاد کس نداد / این صبا آشفته کن زلف محبوب مرا

تقریر خود نتوانم چو مکتوب از حسد / تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا

کی کشاید دور از ان زلف دل [illegible]

بسته عشق از عزیز یوسف دیده یعقوب را

آه کز تیرگی شب تر رسد هر روز مرا
نخل امیدیست که چه بر می‌دهد هر روز مرا

خون میکند فلک جگرم را هزار بار
مالک پیاله خون جگر می‌دهد هر روز مرا

بهر تسکین نظری سوی بتان بزم شدت
ساقی ای از صبوحی دگر می‌دهد هر روز مرا

اشک و جام بدام گریه و خنده
نه میکند هلاک و نه سر می‌دهد هر روز مرا

قدسی شود چو جور که رستخیز گرم
دل بهر کسی که عشق خطر می‌دهد مرا

بود در روی تو روشن بصد دلیل مرا
که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا

و بین تو ختم روشن است بدعوی
چو شمع کی یار کرد ای تو دلیل مرا

خوشی است هر چه ببلبل تو سیستی وارد
لب تو خسته محتاج سلسبیل مرا

داد گلبن در چمن یاد گلفشانی مرا
بلبلان کردند تعلیم غزلخوانی مرا

زادم ای نقش نیستانی رگس خوشبخت
از از ایار است چون آینه حیرانی مرا

هر طرف هنگامه گرم است از من همچون شمع
رهنمای انجمن دارد پریشانی مرا

کاش هر چشم مرا می‌بود چشم حیرتی
دیده هر جا بر نیاید بجیرانی مرا

زلف در زنجیر قدسی چیزی با هر گرفت
از نسیم ... نه تعلیم پریشانی مرا

هو

دل دیوانه‌ای در کوش گره نبندد دل ما را
حباب از چشم نتواند که پوشد روی دریا را

نسیمی بگذرد بر شاخ گل و رش گشت کنعان
که خواری بشکند در سینه از غیرت زلیخا را

و را دیده چون گردان از هر سو تماشایی
که سودای کی یارب در خروش آرد دریا را

مرا قید محبت زندگی وارستگی از تنگیست
بر آمیتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

سر کوی محبت تنگ باشد بر آشفتگان
فضای شهر زندان می‌نماید اهل صحرا را

بعرض میرساند
بخدمت پدر
مهربان گدا

غمش فشانده در دام عیار تنگ ترا
کسی چه میکند این دل فضای تنگ ترا

ز بسکه تیر ترا صید در نظر دارد
غلط نمود به مرغان بر خدنگ ترا

بجر شکست دم او دلت نمی‌آید
چو امتحان که نکرد دم شکسته تیر ترا

عتاب و مهربانان را ز دار یکدیگر اند
کسی چه صلح نفهمد زبان جنگ ترا

نفسی ز سینه چنان میتو میکشم ز تلوار
که گویی از دل خود میکشم خدنگ ترا

بهار منتش ... بار نخود ... قدسی
زجیب خویش کشاید بهار چنگ ترا

شد دهان شکر گوهر زخم خنجر ترا
صید پیکان خورده داند لذت تیر ترا

جز حدیث بیستون در ام سر بن نگذرد
آفرین این ناله فرهاد و تاثیر ترا

جور کن چندانکه بتوانی که در بازار حسن — بر زبان شکوه کی آید غمان گیر مرا

بر در دیوانگی زد بر سر کوی تو دل — تا بگردن افکند زلف تو زنجیر مرا

صید دل کردیم و تیر غمزه دایم در کمان — ای شکار انداز رحمت چیست تاخیر مرا

گر خطایی رفت تعذیر خود و تیغ برکش و گردن بزن

...ی گریبان بر تو میگیرد تقصیر را

...ستم که ضعف جان کرد دستگیری مرا — که چشم آینه مژگان کند قیاسی مرا

چو غنچه با گریبان نهفته در غم — فتاده کار به نظاره دلبلیسی مرا

...بسته تیار راح آشیانه خیند — درین خرابه کی گو نداری پاس مرا

چند سوزد غم تنت خس و خاشاک را

آتشی خواهم که سوزد فوق افلاک را

چشم ما پاک چشم خورشید آلوده که — دامن پاکی لوث آلوده چشم پاک را

شوق آتش تاب رخ تو گرم من — چون برون آید برون شبنم آتش ناک را

بهر قتل عشقبازان دیر میآید اجل — رخصتی یک غمزه فرما ترکی چالاک را

بر سر خاک شهیدان عشق این قدر نیست حال

چند دردسر دهی آسودگان خاک را

هو الصالح

